

نویسنده:
امیر عسکری



جدال در باقلاق

جلد ۱



امیر عشیری

جدال در باتلاق

بک داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات دختران و پسران
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص کانون معرفت، است.

چاپخانه افست مروی

بعد از نیمه شب بود ، باد زوزه میکشید و دانه های باران چون شلاق بر شیشه های اتومبیل میکوبید مردی میانسال که رانندگی اتومبیل را بعهدہ داشت . مضطرب و اندیشناک در پشت هالهای از دود سیگار که شیشه جلو را کدر کرده بود به تیرگی جاده مینگریست . پشت سر هم پک به سیگار میزد شاید که از اضطرابش کاسته شود . غباری را که بر شیشه جلو نشسته بود با دستش پاک می کرد تا تیرگی جاده را تیره تر نبیند .

خیابانهای جنوب شهر را سیلاب گرفته بود و او نمی توانست چاله چوله ها را ببیند همینکه چرخهای اتومبیل به چاله عمیقی افتاد مرد غرید . مثل اینکه این خیابانها را بمباران کرده اند .
وباز غرید . — این باران لعنتی هم دست بردار نیست .
زن جوان و زیبایی که در کنار مرد نشسته بود با عصبانیت گفت : — سیگارت را خاموش کن شیشه سمت خودت را هم کمی پائین بکش و آنقدر غر نزن .

مرد شیشه سمت خودش را اندکی پائین کشید سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و گفت . — چطور شد سکوت را شکستی ؟
زن با همان لحن گفت . — دیگر حوصله ام را سر بردی . خیلی غر میزنی

مرد سکوت کرد بهایان راه و یک میلیون دلار الماس مسروقه ای که با خود داشت می اندیشید . (کامل) همدست او در سرقت الماس ها در خارج شهر انتظارش را میکشید مرد و آن زن میرفتند تله او ملحق شوند .

جدال در باتلاق ۴۰

مرد با ناراحتی گفت . - کاش بطرف جنوب میرفتیم حماقت کردیم تقصیر خودم بود که پیشنهاد کامل را قبول کردم . زن جوان که از غرولند مرد عصبانی بود ، گفت . دنیا که به آخر نرسیده وقتی کامل به ما ملحق شد می توانیم از همین راه برگردیم و بطرف جنوب برویم ولی راه شرق خطرش کمتر است . مرد نگاهی به زن انداخت . پیشنهاد خوبی است وقتی کامل به ما ملحق شد خودم ترتیبش را میدهم . که در سفر جنوب جزمی و تو کس دیگری نباشد .

زن مضطرب شد ، پرسید . - چه کار می خواهی بکنی ؟ مرد خندید و گفت . - کامل زیاد نیست یک میلیون دلار الماس به من و تو میرسد فکرش را بکن من و تو زندگی راحتی میتوانیم داشته باشیم ، همان موقع که ترا دیدمت ازت خوشم آمد تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده ترا برای خودم نگاهدارم . زن با لختی که اضطرابش را نشان میداد گفت . - بیل تو دیوانه شده ای تو . . . تو نباید کامل را بکشی ، خودت هم میدانی اگر او نبود تو هیچوقت موفق نمیشدی صاحب یک میلیون دلار الماس بشوی . مرد میانسال که اسمش (بیل) بود پوز خندی زد و گفت . - گمانم پادت رفته که من از سارقین بین المللی هستم پلیس بین المللی را بستوه آورده ام به من میگویند (بیل بی مخ) حالا تو داری به من میگوئی که اگر کامل نبود من هیچوقت موفق نمیشدم ، دیگر خوش ندارم از این حرفها بزمی اگر هم کامل را دوستش داری برو دنبالش . زن ناراحت شد و گفت . - (بیل) این حقیقت ندارد من کامل را دوست ندارم من و تو با هم دوست بودیم که سروکله کامل پیدا شد ولی تو نمیخواهی بفهمی که کشتن کامل هر دومان را به خطر می اندازد . پلیس خیلی زود میتواند رد من و تو را پیدا کند کامل از نظر من یک بیگانه است نمیتوانم دوستش داشته باشم بیل گفت . - دیگر اسم پلیس را نیاور اما تو سال هاست در تهران زندگی میکنی زبان آنها را هم خیلی خوب میدانی وقتی من کامل را بکشم

تو خیلی خوب میتوانی راه فرار من و خودت را باز کنی هیچ کس به ما ظننن نمیشود چون ما موریین پلیس دنبال من میگردند که با یک زن خارجی در حال فرار هستم تو فقط کافیست یک کلاه گیس بپوش بگذاری که موهای بلوندت معلوم نباشد یک کار دیگر هم باید بکنی . است

۱.....امیر عسپری

را عوض کنی . مارینا . یک اسم خارجی است باید یک اسم ایرانی

برای خودت انتخاب کنی اسمهای ایرانی را تو بهتر از من میدانی حتما این کار را میکنی . البته

بعد از آنکه کامل کشته شد حالا حواست بحاده باشد که راه

را عوضی نرویم .

مارینا در جای خود جنمید و گفت . اگر بگویم داری پرت

پلا میگوئی بدت نمیداد .

(بیل) خندید و گفت . نه عزیزم بدم نمیداد تو بی جهت

داری برای کامل دلسوزی میکنی من که نواین کار موهایم را سفید کرده ام

می دانم چه کار دارم میکنم برای خودم رقیب عشقی درست نمی کنم .

— یک پولی به (کامل) بده و مرخصش کن .

— آسم حالا که همه چیز را میداند نه حالا دیگر خیلی

دیر شده . — فقط مرخصش کن .

(بیل) نگاهی به مارینا انداخت و گفت . — البته که مرخصش

میکمم عزیزم با چند گلوله می فرستمش آن دیاتو فقط تو اتو بیل بنشین

من طوری (کامل) را راحتش میکنم که فریادش بگوشت نرسد زیاد طول

نمیکشد پس از سلام و علیک بطرفش شلیک میکنم .

(بیل) اضافه کرد . — ولی تو باید خفه خون بگیری و صدا بدهی

در نیاد والا مجبورم تنها زن مورد علاقه ام را که تو باشی بکشم کاری بکن

که بعد از کامل نوبت تو باشد قول میدهم

مارینا زیر لب گفت . — قول میدهم باز هم فکر کن ، شاید

از تصمیمی که گرفته ای بر گردی .

ستو که مرا می شناسی ، آدم یکدنده ای هستم .

خودت میدانی من اصلا دخالت نمی کنم .

حالا شدی یک دختر عاقل .

مارینا گفت . — این دختر حق السکوت هم میخواهد .

(بیل) خنده ای کرد و گفت . — نصف و نصف فکر نمیکنم

حالا حق السکوت از این بیشتر به کسی داده شده باشد .

مارینا همانطور که نگاهش به جاده بود گفت . — از کجا میدانم

وقتی صاحب یک میلیون دلار شدی به این فکر نمی افتی که مرا هم

کامل بفرستی .

(بیل) دستش را رو به خودش گرفت و گفت . — من بفکر گشتن

تو بیستم . عزیزم داری پرت و پلا میگوئی چطور ممکن است

جدال در باتلاق *

مارینای عزیزم را بکشم . من میخواهم به خاطر عشقم که تو باشی کامل را بکشم اصلا میدانی چیه تمام یک میلیون دلار را به تو واگذار می کنم که هر طور دلت خواست خرج کنی چطور است موافقی .

مارینا گفت . -- هر وقت العاسها را فروختی پولش پیش خودت باشد حالا حواست به خیابان باشد چند دقیقه دیگر به میدان خراسان می رسم بعد وارد جاده مسگرآباد میشویم .
(بیل) دستش را محکم بروی فرمان اتومبیل کوبید و گفت به که این باران لعنتی هم بند نیاید .

مارینا گفت . -- باز که شروع کردی به فرزدن
-- چرا غر نزنم کامل می توانست یک جای دیگر راقرار بگذارد
-- همه جا دارد باران میاید .
بیل در عین حال که از رانندگی در باران و عبور از خیابانهای سیلاب گرفته ناراحت بود خندید و گفت .

-- وقتی فکرش را میکنم می بینم کامل جای مناسبی را برای کشته شدنش انتخاب کرده . قتل در زیر باران عنوان جالبی است برای روزنامه های فردا

مارینا پرسید . -- بعد کجا باید برویم .
(بیل) گفت . -- همانطور که گفתי از همین راه بر میگردیم و بعد به طرف جنوب میرویم به یگی ، از شیخ نشینها بهترین مشتری العاسها را در آنجا میشود پیدا کرد شاید هم بتوانیم بیشتر از یک میلیون دلار بفروشیم .

مارینا با دستش به روبرو اشاره کرد و گفت . -- رسیدیم اینجا را میگویند میدان خراسان .

-- جاده مسگرآباد کدام طرف است

-- جاده روبرو . یک گورستان هم در انتهای خیابان است

که بهش میگویند گورستان مسگرآباد .
بیل خندید و گفت . -- (کامل) جای مناسبی را انتخاب کرده نزدیک گورستان . کاش می توانستیم در مراسم خاک سپردنش هم شرکت کنیم .

وارد جاده مسگرآباد شدند . . . باران شدت میبارید (بیل) آن اضطراب چند دقیقه قبل را نداشت موفق شده بود نظر موافق (مارینا) را در اجرای نقشه قتل (کامل) جلب کند و به او بفهماند که وجود (کامل)

در ماحرّای الماسهای مسروقه‌ای زیاد است و باید از بین برود .
او ، از خیلی وقت پیش نقشه قتل کامل را کشیده بود -
دنبال یک فرصت مناسب می گشت تا "مارینا" را در جریان بگذارد و
بهر قیمتی شده او را وادار بسکوت بکند .

بیل از دو جهت تصمیم به کشتن "کامل" گرفته بود یکی
اینکه خود شرا صاحب یک میلیون دلار الماس مسروقه میدانست و دیگر
اینکه احساس کرده بود "کامل" رقیب عشقی اوست و اگر آزادش بگذارد
بزودی مارینا را از دست خواهد داد . آن شب بارانی برای اجرای -
نقشه قتل "کامل" زمان مناسبی بود . اکنون که او به اتفاق "مارینا" به
محلی که با "کامل" قرار گذاشته بود میرفت آنچه که در فکرش جان
میگرفت کشتن "کامل" بود .

مارینا سکوت میان خود و "بیل" را شکست و پرسید . -
تو چه فکری هستی ؟

بیل خنده‌ای کرد و گفت . - به "کامل" فکر می کنم که
چطور باید کلکش را بکنم .

مارینا گفت . - کشتن "کامل" آنقدر برای تو مهم است .
بیل گفت . - حتی از الماس ها هم مهم تر است اول باید -
او را بکشم تا بتوانم تصمیم بگیرم کجا باید برویم و چه باید بکنیم تو
که مخالفتی نداری .

مارینا شانه بالا انداخت و گفت . - نه مخالفتی ندارم چون
سهم "کامل" از الماس ها به من وتو میرسد .

"بیل" با خوشحالی گفت . - جانی مارینای خوشگل .
خوشحالم که بالاخره به حرف من رسیدی و فهمیدی که الماس ها باید
به من وتو تعلق داشته باشد .

فرار می کند . مارینا گفت . - اگر "کامل" بداند چیزی به آخر عمرش نمانده
بیل خندید و گفت . - اولین گلوله را که تو بدنش جا بدهم

کارش تمام می شود و آن وقت من وتو میتوانیم نفس راحتی بکشیم و هر -
میگردیم هتل و کشته شدن کامل را جشن می گیریم یک بطر شامیانی باز
می کنیم تا صبح می رقصیم ، نیدانی چقدر خوشحالم ، این کامل لعنتی
به تو نظر داشت تو چشماش خوانده بودم که از تو خوشش آمده و دیگر
تمام شدن آدم کینه توزی هستم تو هم اگر یک روزی به عشق من پا -
بزنی کلکت را می کنم .

خندید و اضافه کرد . - تو جز من به مرد دیگری نگاه نمی کنی
مگر نه عزیزم .

جدال در باتلاق ۸

مارینا با تبسم گفت بیل، تو از حالا داری مرا تهدید میکنی.

بیل گفت: ... شوخی کردم عزیزم حالا بگو ببینم "کامل" کجا منتظر است.

مارینا گفت: ... در فاصله یک کیلومتری مسگرآباد در کنار جاده، او زودتر از ما راه افتاده، الان باید آنجا باشد ولی تو باید - احتیاط کنی.

احتیاط کنم. برای چی؟

کامل هم مسلح است.

میدانم اما من بهنش فرصت نمی دهم که دست به اسلحه اش

ببرد.

باید خیلی زود کلکش را بکنی.

بیل خنده ای کرد و با لحنی غرورآمیز گفت: ... مطمئن باش عزیزم من بطرف اتومبیل کامل میروم و همانجا پشت فرمان اتومبیلش - راحتش می کنم فکرش را نکن پلیس جسد کامل را در یک اتومبیل مسروقه پیدا می کند.

خیلی جالب است.

مارینا گفت.

و آن موقع من و تو در خارج از تهران هستیم و بطرف جنوب میرویم این جالب تر است و تو برای گمراه کردن پلیس یک کار دیگر هم باید بکنی.

بگو چه کار باید بکنم.

تو اتومبیل "کامل" چند قطعه الماس بدلی باید مخفی -

کنی، ولی ... حالا دیگر دیر شده قبل از باید به این فکر می افتادیم - "بیل" خندید و گفت: ... هنوز هم دیر نشده قبل از فکرش را

کرده بودم.

مارینا یک بری نشست و گفت.

شوخی میکنی یا داری جدی می گوئی؟

بیل سر جنبانید و گفت: ... تو هنوز بیل بی مخ را نشناخته ای

من بیگدار به آب نمی زنم.

حساب همه جا را می کنم بعد وارد کاری می شوم، چند قطعه

الماس بدلی هم با خودم آورده ام الماس های بدلی را در جیب کت کامل - می گذارم که وقتی پلیس جسدش را پیدا کرد و الماس ها را بدست آورد خیال کند کشف بزرگی کرده پلیس را باید گمراه کرد.

بیل دست بجیب خود برد دستمال بسته ای را بیرون آورد

و آنرا بدست مارینا داد و اضافه کرد: ... بازش کن.

۹.....امیرعشیری

مارینا دستمال بسته را باز کرد چندقطعه الماس بدلی را تو دستش گرفت و گفت .

— با الماس اصلی هیچ فرقی ندارد .

بیل گفت . آنهائیکه جواهر شناس هستند خیلی زود —

میتوانند الماس بدلی را از اصل تشخیص بدهند (ولی پلیس تا بیاید—

بفهمد که الماس های مکشوفه بدلی است . ما از مرز خارج شده ایم .

— زیاد هم مطمئن نباش بیل پلیس خیلی زود این قضیه را

می فهمد .

— چند ساعتی باید وقت صرف کند و این برای ما فرصتی—

است .

مارینا با کنجکاوی پرسید . — الماس های اصلی را کجا مخفی

کرده های ؟

بیل متوجه سؤال مارینا شدن نگاهش به جاده قیرگون بود و

حواسش به باران سیل آسائیکه میبارید ، برای چندمین بار غریب . —

— این باران لعنتی هم دست بردار نیست .

مارینا کمی ناراحت شد و گفت .

— به سؤال جواب ندادی . نکند هنوز به من اطمینان نداری—

— سؤال تو ، چی پرسیدی ؟ من اصلاً نشنیدم .

— باید هم نشنوی . شاید هم شنیدی ولی ترجیح دادی از

باران لعنتی حرف بزنی .

بیل نگاهی به او انداخت و گفت .

— حالا نمی شود یک دفعه دیگر سؤال را تکرار کنی ؟

مارینا در جای خود جنبید و گفت .

— اگر حواست به من است تکرارش کنم .

بیل در حالیکه اندکی بروی فرمان خم شده بود گفت .

— البته که حواسم پیش توست . خوب چی پرسیدی ؟

مارینا گفت .

— پرسیدم الماس های اصلی را کجا مخفی کرده های ؟

بیل خندید و گفت .

— حتماً باید بدانم ؟

— آره ، چون می خواهم الماس اصل و بدل را باهم مقایسه کنم .

بیل خندید و گفت .

— این مقایسه را بگذار برای بعد . الماس های اصل دم دست —

نیست آنها را تو لاستیک تراپاس مخفی کرده ام . جاش خیلی امن است حتماً از آن بهتر و امن تر نمیشود .

مارینا خنده اش گرفت

خنده او بیل را بگران کرد بپندی پرسید .

طوری شده ؟ مارینا گفت .

- نه عزیزم طوری نشده هیچ اتفاقی نیفتاده

- پس کجای حرفهای من خنده داشت ؟

خنده ام مال این بود که اگر لاستیک یکی از چرخهای -

جلو یا عقب پنجر شد ، چکار میکنی ، هان ؟

بیل نفس راحتی کشید و گفت .

- حساسی مرا ترسادی ، راستش فکر کردم لاستیک را پاس

را دزدیده اند حالا خیالم راحت شد ، از آن بابت هم بگران نباش قبلا

فکرش را کرده ام . یک لاستیک را پاس اضافه خریدم تو هنوز بیل همسر

آیندهات را نشناخته ای که چه جور جانوری هست . من شیطان را درس -

میدهم . مارینا خودش را بطرف بیل کشید . سرش را بر شانه او -

گذاشت و گفت .

- اگر ترا نشناخته بودم کامل را تنه اش نمی گذاشتم ، با

او میرفتم میدانی بیل من از تو خوشم میاد ، ترا بخاطر کارهای تهور آمیزی

که میکنی دوست دارم . سرقت یک میلیون دلار کار آسانی نبود ، -

درست است که کامل هم به تو کمک کرد ولی مغز متفکر این سرقت تو بودی

تو یک مرد مسنی هستی ، اختلاف سنی من و تو خیلی زیاد است . با

این حال . دوستت دارم . طالب مردی هستم که تهور داشته باشد تو همان

مردی هستی که من دنبالش میگشتم یک دزد متهور و جسور پس باید سعی

کنم ترا برای خودم حفظ کنم .

بیل در سنی بود که گمان نمیکرد درنی جوان و زیبا مثل مارینا

به او دل ببندد . و حالا احساس میکرد جوان شده حرفهای مارینا او را

بهیجان کشید روح دیگری به او داد . بیل فراموش کرد دست مارینا را

چو دستش گرفت آنرا بوسید و گفت .

- حالا دیگر خودم را خوشبخت ترین مرد روی زمین میدانم

مارینا گفت .

به عزیزم تو خوشبخت ترین دزد بین المللی هستی . یک

درد زبر دست ، مهور و جسور که با یک میلیون دلار العاس موفق شده

از جنگ پلیس فراسه و پلیس بین المللی فرار کند ، ولی

حرفش را تمام نکرد . بیل دست "مارینا" را بملاصفت -

فشار داد و پرسید .

- ولی چی؟ بگو نترس .
- "مارینا" زیر لب گفت .
- ولی این دزد خوشبخت و متهور از باران وحشت دارد .
- هر دو با صدای بلند خندیدند .
- بیل خنده‌اش را قطع کرد و گفت .
- حرف خنده‌داری زدی .
- و دو باره خندید .
- مارینا به چند قطعه الماس بدلی که در دستش بود اشاره کرد و گفت .
- اینها دیگر بدرد نمیخورد .
- بیل گفت .
- برای همراه کردن پلیس چیز گرانبهائی است .
- مارینا سرش را از شانه بیل بلند کرد نگاهی به بیرون - انداخت و گفت .
- از شهر خارج شدیم ، یکی دو کیلومتر دیگر جلو برو -
- بعد با چراغ علامت بده اگر "کامل" در آن نزدیکیها باشد علامت - می‌دهد
- بیل گفت .
- در واقع مرگ خودش را علامت میدهد .
- سعی کن با یک گلوله راحتش کنی .
- نه عزیزم یک گلوله خیلی کم است بدنش را بصورت -
- ابکش در میاورم .
- آدم کینه توری هستی بیل .
- وجود زن قشنگی مثل تو باعث شده که از کامل متنفر - باشم .
- مارینا آهسته گفت .
- من مال تو هستم نگران نباش .
- بیل گفت .
- سمیدانی وقتی نقشه قتل کامل را کشیدم اصلا فکر نمی‌کردم
- تو با کشتن او موافق باشی . خلاصه خوشحالم کردی .
- همین جا کنار جاده نگهدار .
- چرا اینجا؟
- مارینا گفت .
- اینجا خارج شهر است یک نگاه به پشت سرت بکن - .

جدال در باتلاق ۱۲۰

ببین چقدر از شهر دور شده‌ایم اگر برای "کامل" انقافى نیفتاده باشد باید در یکی دو کیلو متری اینجا منتظر باشد .
بیل پرسید .

— در علامت رمز تغییری که نداده ؟

— نه . چطور میتواندست علامت رمز را عوض بکند .

— ولی من یادم رفته .

مارینا گفت .

— تو دو بار چراغهای ماشین را روشن و خاموش میکنی

و کامل ..

بیل حرف او را قطع کرد گفت .

— حالا یادم آمد من دو بار ، و کامل سه بار .

مارینا گفت .

— البته او با چراغ قوه‌ای باید علامت بدهد .

بیل گفت .

— زن با هوشی هستی .

بعد چراغهای اتومبیل را دو بار روشن و خاموش کرد .

طولی نکشید که از فاصله نسبتاً دور چراغی سه بار روشن و خاموش شد
مارینا گفت .

— خودش است حرکت کن .

بیل دو باره اتومبیل را براه انداخت و گفت .

— کامل منتظر ماست و مرگ به انتظار او .

مارینا در جای خود جنبید و گفت .

— آنقدر از مرگ و این جور چیزها حرف نزن . من میترسم

— میترسی ، حتما داری شوخی میکنی ؟

— نه باور کن میترسم باید خیلی سریع از تهران خارج

شویم .

— امشب را استراحت میکنیم صبح خیلی زود به طرف جنوب

میرویم .

— مواظب خودت باش بیل . به کامل فرصت فکر کردن بده

از بابت من نگران نباش میدانم چه کار باید بکنم .

بیل اتومبیل را با سرعت میراند . در دهی او فقط یک

چیز جای گرفته بود . کشتن احمد کامل " رقیب عشقی اش . بیل -

دزد بود ، دزد جواهر ، از اینکه توانسته بود یک میلیون دلار الماس

سرق کند و از پاریس خودش را به تهران برساند ، احساس غرور میکرد .

خودش را یک دزد جسور و متهور میداست ، او حتی به "احمد کامل که در سرقت یک میلیون دلار الماس کمکش کرده بود نمی اندیشید و اکنون میرفت تا برای دومین بار در زندگی خود مرتکب قتل شود . قتل در یک شب ظلمانی و بارانی ...

ظاهراً انگیزه بیل در نقشه کشتن احمد کامل ، وجود مارینا بود ولی در واقع یک میلیون دلار الماس وادارش کرده بود که کمر قتل "کامل" را ببندد .

چشمان بیل را خون گرفته بود ، و او جاده قیر گون را برنگ سرخ میدید . حالت یک آدمکش حرفه‌ای را پیدا کرده بود که فقط خون میتواندست به او آرامش ببخشد . خون "احمد کامل" .

اتومبیل "احمد کامل" که در کنار جاده متوقف کرده بود در نور چراغهای اتومبیل دیده شد .

بیل اتومبیل را پشت سر اتومبیل احمد کامل متوقف کرد و به مارینا گفت .

— تو پیاده نشو .

مارینا گفت . — عجله کن نگذار پیاده شود پشت فرمان

اتومبیل بکشد .

بیل ، سلاح کمری کالیبر ۲۸ را از زیر کتتش بیرون آورد .

گاهی به آن انداخت . در اتومبیل را باز کرد و پائین رفته دست

مسلحش را به جیب بارانیش برد و به طرف اتومبیل احمد کامل برآه افتاد ...

از آن طرف احمد کامل از اتومبیل مسروقه خود پیاده شد

هر دو بطرف هم میرفتند .

"احمد کامل" ایستاد و پرسید .

— مارینا کجا است ، اتفاقی افتاده ؟

بیل رو در روی او ایستاد و گفت .

— هیچ اتفاقی نیفتاده . مارینا هم تو اتومبیل ششستنه

و خیلی سریع دست مسلحش را از جیب بارانیش بیرون

کشید . لوله سلاح کمری را رو به احمد گرفت و اضافه کرد .

— متأسفم کامل ، اینجا برای کشتن تو جای مناسبی است

کامل خندید و گفت .

— چه کار داری میکنی بیل . تو دیوانه شدی ؟

بیل بی آنکه حرفی بزند ماشه سلاح کمری را گشایش .

گلوله سلیک نشد "احمد کامل" باز هم خندید و گفت .

جدال در باتلاق ۱۴۰

— حالا من باید برا بکشم آن اسلحه فشنگ ندارد. مارینا فشکهای اسلحه‌ات را بیرون آورده، من و او نقشه کشتن ترا کشیدیم تا یک میلیون دلار الماس مال خودمان باشد بعد از یک عمر زرنگی نتوانستی دست من و ماریارا بخوانی. چرا ماتت زده سعی کن دوباره ماشه را بکشی.

"بیل" گنج شده بود خودش را در آستانه مرگ میدید معزش از کار افتاده بود احساس درماندگی میکرد. ناگهان فریاد زد پس تو و مارینا نقشه قتل مرا کشیده‌اید؟
کامل با خونسردی گفت.

— تو با زنده شدی
ناگهان بیل بطرف اتومبیل خود دوید و فریاد زد.
— مارینا، می‌کشت.

کامل از پشت سر خودش را بروی او انداخت. هر دو بر کف جاده سیلاب گرفته غلتیدند. بیل همانطور که روی زمین افتاده بود حرکتی سریع کرد و با مشت گره کرده‌اش بصورت کامل کوبید کامل نیم خیز شده بود و دو باره به پشت بر زمین افتاد.
مارینا از اتومبیل بیرون پرید و فریاد زد.
احمد بککش.

بیل از روی زمین بلند شد و بطرف مارینا که سمت راست اتومبیل ایستاده بود دوید. احمد کامل با یک خیز خودش را باو رساند و دو باره هر دو روی زمین افتادند. کامل هر دو دستش را بگلوی بیل حلقه کرد و در حالیکه دندانهایش را بر هم گذاشته بود گفت.
— می‌کشت.

بیل با آنکه نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد دومین مشت گره کرده‌اش را بصورت احمد کوبید. احمد کامل دردی شدید در صورت خود حس کرد ولی گلوی بیل را همچنان در زیر پنجه‌های خورمیفشرد بیل دست خود را بر زیر چانه کامل ستون کرد تمامی قدرتش را بکار برد تا او را مستاصل بکند.

احمد فکر نمی‌کرد بیل میانسال تا این حد نیرومند باشد، او پیش خود حساب کرده بود که خیلی زود میتواند دزد یک میلیون دلار الماس را از پای در بیاورد. و حالا حسابهای او غلط از آب در آمده بود.

احمد کامل زرنگی کرد برای پرهائی خود از آن وضع تنبها. یکراه باقی مانده بود گاو ی بیل را آزاد کند تا بوضع خود برسد.

همین کار را کرد و هماندم با مشت بصورت او کوبید و همینکه دست بیل از زیر چانه احمد پائین افتاد تعادلش را از دست داد و در کما ربیل غلتید .

در آن دقایق پر اضطراب که آنها در زیر باران سیل آسا با یکدیگر در مبارزه بودند و هر کدام برای کشتن دیگری تلاش میکردند مارینا در وحشت بسر میبرد . سلاح کمری در دستش سنگینی میکرد . بخود می اندیشید . - اگر کامل از پای دربیاید ، چه میشود . او چندبار تصمیم گرفت بیل را هدف قرار بدهد اما تاریکی شب چنان بود که او بسختی میتوانست هدف خود را تشخیص بدهد .

بیل و کامل از جاده خارج شده بودند در گل و لای - برویهم می غلتیدند . بیل در یک فرصت مناسب از روی زمین بلند شرتا تسلط بیشتری بر کامل داشته باشد . مارینا وارد معرکه شد - بطرف بیل رفت و او را از پشت سر هل داد . بیل چند قدمی جلو رفت نتوانست تعادلش را حفظ کند در گودالی پر از آب افتاد . احمد کامل خودش را به بیل رسانید یقه بارانش را گرفت او را از درون گودال پر از آب بیرون کشید و با سر بصورت او کوبید و بعد ولش کرد .

بیل بر اثر این ضربه گیج شد چشمانش را سیاهی گرفت عقب رفت و بروی زمین افتاد .
مارینا فریاد زد .

احمد وقت را تلف نکن بگشش .

احمد کامل در حالیکه نفس نفس میزد و سر تا پایش گلی شده بود بطرف بیل رفت پایش لیز خورد و به پشت زمین افتاد . باران سیل آسا آنجا را بصورت باتلاق در آورده بود راه رفتن مشکل بود تا میچ پا در گل ولای فرو میرفت در چنان شرایطی جدال برای تصاحب الماسها ادامه داشت .

بیل تقریباً از پای در آمده بود ضربه ای که کامل با سر بصورت او زده بود گیجش کرده بود با این حال حرکتی کرد سیم خیز شد و هماندم لگد محکم کامل او را دو باره بروی زمین خواباند . احمد کامل او را از روی زمین بلند کرد و اینبار با مشت بصورت بیل کوبید . بیل تلوتلو خورد .

جدال در باتلاق ۱۶۰
کامل او را گرفت و باز هم یک ضربه دیگر. نفس بیل به شماره افتاده بود صورتش از گل پوشیده شده بود کامل دست بر دار نبود تصمیم بکشتن او گرفته بود. بطرفشرفت دزد الماس هارا که بالای تنه اش در گودال پر از آب فرو رفته بود بیرون کشید. او را سر پانگه داشت و هر دو دستش را بهم قلاب کرد تا ضربه ای که وارد میکند کشنده باشد. اما قبل از آنکه او ضربه را وارد کند بیل که قدرت ایستادن نداشت یک بری بداخل گودال پر از آب افتاد مارینا فریاد زد. کامل. بایک تیر راحتش کس کامل جوابی نداد. مارینا پنداشت که صدای ریزش یاران و زوزه باد مانع رسیدن صدای او به کامل بوده. دو باره فریاد زد.

بعد خودش را بداخل اتومبیل کشید.
خشم و کینه "احمد کامل" به اوج رسیده بود، سر "بیل" را در آب گودال فرو برد تا آنجا که صورت "بیل" در گل ولای ته گودال فرو رفت. کامل بهیچ چیز جز کشتن "بیل" نمی اندیشید، او بکمک "مارینا"، نقشه قتل "بیل" را کشیده بود حالا باید این نقشه به نقطه پایان میرساند. انگیزه او برای کشتن بیل تصاحب یک میلیون دلار الماس مسروق و ازدواج با مارینا بود، شاید هم این فکر به ذهنش راه یافته بود که ممکن است بیل قصد کشتن او را دارد. این بود که او پیشدستی کرد، برای کامل الماسها مهمتر از مارینا بود چرا که از فروش الماسها میتوانست با صدها زن جوان و زیبا تراز مارینا آشنا شود. از نظر او مارینا در درجه دوم بود، وسیله ای بود برای طرح نقشه قتل و تصاحب الماسها. اولین بار بود که مرتکب قتل میشد. قتل بخاطر دو چیز. الماسها و مارینا.

بیل گوشید خودش را از چنگ "احمد کامل" نجات بدهد. تلاشش بجائی نرسید. از پای در آمده بود. همان موقع احمد سر او را بداخل آب گودال فرو برد. بیل نیمه جان، قیصر شکران را از دست داده بود. دست و پایش از حرکت باز ایستاد. ولی احمد هنوز به جدال خود برای کشتن او در باتلاق ادامه میداد. "مارینا" نگران بود، نگران اینکه در آن وقت شب نور چراغهای اتومبیلی از پشت سر یا از روبرو فضای ظلمانی جاده را روشن کند. از اتومبیل بیرون آمد. خودش را به کنار گودال رسانید. چه کار میکنی احمد.

کامل سرش را بلند کرد، گل ولای صورتش را پوشانده بود

بسختی میتوانست مارینا را در کنار گودال ببیند دستش را به صورتش کشید گفت . تا وقتی مطمئن نشوم او مرده و لاش نمی‌کنم مارینا عصبانی شد و گفت . احمق مگر نمی‌بینی دیگر حرکت نمیکند اگر مرده بود تقلا میکرد و لاش کن بلند شو برویم . "احمد کامل" یقه بارانی "بیل" را ول کرد بیل حرکتی نکرد .

مارینا گفت . حالا مطمئن شدی او مرده یا نه احمد از کنار جسد بیل بلند شد و گفت . آره مثل اینکه مرده .

ناگهان صدای شلیک دو گلوله برخاست . کامل وحشت زده پرسید . کی شلیک کرد . مارینا گفت . من شلیک کردم برای اطمینان تو جسد بیل را هدف قرار دادم راه بیفت برویم هر دومان مثل موش آب کشیده شده‌ایم . برآه افتادند . کامل گفت اینجا درست مثل باتلاق شده .

مارینا گفت چند ساعت متوالی است که دارد باران می‌آید .

— راستی الماسها . جای آنها را پیدا کردی یا نه . آره جای الماسهای اصل را میدانم تند تر بیا "کامل" بارانی خود را که غرق گل شده بود از تنش بیرون آورد آنرا کنار جاده انداخت رانندگی اتومبیل را مارینا بعهدہ گرفت کامل بغل دست او نشست . همینکه حرکت کردند کامل بسته سیگار را از جیب کتش بیرون آورد ، سیگاری آتش زدو آنرا بدست مارینا داد ، یک سیگار هم برای خودش آتش زد و — بدنبال یک یک کشداری که به سیگار زد خندید و با صدای بلند گفت . آن دزد جواهر بین المللی که خودش را نابغه میدانست کجاست هان ؟

مارینا خندید و گفت . آن دزد جواهر . روحش به آسمانها پرواز کرد .

احمد کامل گفت . با چه اطمینانی ماشه اسلحه را کشیدی . خودمانیم نقشه‌مان خیلی عالی اجرا شد حالا و تمیز صاحب یک میلیون دلار الماس هستیم ، می‌فهمی یک میلیون دلار که به پول خودمان میشود هفت میلیون تومان با این پول

مارینا حرفی نزد کامل هم سکوت کرد. دومین سیگار را آتش زد و در حالیکه نگاهش به جاده سیلاب گرفته بود به آرامی پک به سیگار میزد.

توضیح:

آغاز این داستان پرماجرا را مثل دنباله آن باید از زبان مهرداد می‌شنیدید، اما من نویسنده این داستان را از اولین برگهای پرونده یک میلیون دلار الماس مسروقه شروع کردم و این تنوعی بود در آغاز داستان اما از انجائی که قهرمان اصلی داستان مهرداد بود و هم او بود که این ماجرا را بطرز هیئت انگیزی پایان داد. این بود که قلعه بدست او دادم تا دنباله داستان را از زبان او بشنوید. این را هم اضافه کنم که مهرداد بهنگام ماجرای الماس های مسروقه در حدود پانزده سال داشت و حالا این شما و اینهم دنباله داستان از زبان مهرداد ...

دنباله داستان:

اسم من "مهر داد" است هنگام اجرای الماسهای مسروقه پدرم "ارسلان" در زندان بود او یک قمار خانه داشت و با آنکه مردی میانسال بود در کار خود مردی مدیر و کارآزموده بود و تا پاسی از نیمه شب در قمار خانه بسر میبرد آنشب من در قمار خانه بودم ، در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که ناگهان مامورین پلیس به همراه مامورین مبارزه با مواد مخدر وارد قمارخانه شدند و بازرسی اتاقها پرداختند . پدرم از ورود آنها سخت به حیرت افتاده بود و وقتی علت ورود مامورین را پرسید و رئیس آنها گفت . به ما اطلاع داده اند در اینجا تریاک قاچاق وجود دارد .

و سرانجام در یکی از اتاقها مقدار زیادی تریاک بدست مامورین افتاد . پدرم از کشف تریاک قاچاق فریاد زد . این یک نقشه کشیف بود دشمنانم این کار را کردند . فریاد های او بی اثر بود ، او را به جرم داشتن تریاک قاچاق توقیف کردند و بدستهایش دستبند زدند . توقیف پدرم مرا به شدت ناراحت کرد و در واقع ضربه ای بود که بروح من وارد آمد .

همینکه پدرم را از قمارخانه بیرون بردند من به شدت گریستم از قمارخانه بیرون آمدم و با شتاب بطرف خانه مان رفتم تا این خبر را به مادرم بدهم . او خواب بود وقتی در خانه را بروی من باز کرد از دیدن من مضطرب شد و پرسید . چی شده چرا رنگت پریده ؟

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم . مامورین پلیس به قمارخانه ریختند و پدرم را بجرم داشتن تریاک قاچاق توقیف کردند . مادرم در آپارتمان را بست و با عصیانیت گفت بدرک که توقیفش کردند بهش گفته بودم که دنبال آن جور کارها نرود . گفتم . خودش هم تعجب کرده بود میگفت بیگناه

است

مادرم زیر خنده زد و گفت . پس انتظار داشنی اعتراف بکند ، پدرت قمارخانه را راه انداخته بود که بتواند

جدال در باتلاق ۲۱۰

نگارهای غیر فانویسش برسد، او خیلی وقت بود که نگار قاچاق تریاک
مستول بود.

ملسماسه گفتم. حالا یک کاری کن.

روی صندلی راحتی کنار نوحوحواس سست و گمت
بگذار پدرت بوردان آب خنک بخورد، وقتی بیرون آمد دیگر راز
این کارها نمیکند.

و بعد از روی میر کنار دستش سه سیگار را - سر
داشت سیگاری آتش زد و اضافه کرد. به مهر داد از من کاری ساخته
نیست.

گفتم. الاقل به پلیس بگو که ارسلان سی تقصیر است
بکی به سیگارش زد و خنده ای کرد و گفت. پسرک دیوانه
و راسی خیال میکنی پدرت سی تقصیر است به مهر داد این پلار
خودش پسرش آورد. پدرت یک قاچاقچی بود از اینها گذشته تو
خیال میکنی اگر اداره پلیس بروم و بگویم ارسلان بیگناه است
آنها حرم را قبول میکنند.

خودم را بروی صندلی راحتی انداختم و گفتم. شاید
حرفهای ترا قبول کنند.

پوز خندی زد و گفت قبول که نمیکند هیچ خودم
را هم توقیف میکنند در این جور کارها نباید دخالت کرد آنها در
قمار خانه پدرت تریاک قاچاق پیدا کرده اند و همین دلیل به
محکومیت اوست از من و تو کاری ساخته نیست.

- پس چه باید کرد؟

عقلم بجائی نمیرسد من و تو بزندگی خودمان
ادامه میدهیم حالا برو بگیر بخواب.

سیگارش را خاموش کرد از روی صندلی راحتی بلند
شد و روی تخت خوابش دراز کشید.

من آهسته از روی صندلی بلند شدم و گفتم. پدر
بیچاره ام قربانی یک نقشه خائنه شده.

مادرم گفت اگر نقشه ای هم در کار بود تقصیر خودش
بوده باید چشم و گوشش را باز میکرد تا دوست و دشمنش را بشناسد.
پرسیدم. چه وقت میتوانیم پدرم را ملاقات کنیم.
مادرم با بیحوصلگی گفت. نمیدانم حالا برو بگیر
بخواب بعدا با هم صحبت میکنیم.

چراغ اتاقش را خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم.

گنج و منگ بودم نمیتوانستم قبول کنم که پدرم یک قاچاقچی بوده
ترپاک قاچاق داشته. از خودم پرسیدم. چه کسی
... بود.

رفهای مادرم را برای خودم بازگو کردم.
او پدرم را مقصر میدانست. آن شب واکنش مادرم در برابر خبر توقیف
پدرم عجیب بود مثل این بود که قبلاً میدانسته چنین اتفاقی برای
پدرم میافتد به عوض اینکه مضطرب و نگران شود عصبانی شد، اما
من از فکر پدرم بیرون میرفتم او پدرم بود و با همه خصوصیاتش
که داشت می پرستیدمش.

همانطور که روی تختخواب دراز کشیده بودم و نگاهم
به سقف اتاق دوخته شده بود به ماجرای توقیف پدرم فکر میکردم
و اینکه چه کسی آن نقشه ناجوانمردانه را کشیده بود.
وقتی از خواب بیدار شدم هوا کاملاً روشن شده بود
به ساعت نگاه میکردم در حدود ساعت ده صبح بود با عجله از
تختخواب پائین آمدم مادرم نبود لباس پوشیدم و راهی مدرسه شدم
هوا تاریک شده بود که مادرم به خانه برگشت اولین
سؤال من از او در باره پدرم بود.

و او با عصبانیت فریاد زد من فراموشش کردم تو هم
فراموشش کن. من شوهر قاچاقچی نمیخواهم.
گفتم. ولی ما باید کمکش کنیم.
مادرم با لحنی ملایم گفت. من و تو چه کار می توانیم
بکنیم. هان.

گفتم. نباید پدرم را تنهایش بگذاریم.
سرم را به سینه اش فشرد، و گفت. گوش کن عزیزم،
تو هنوز نمی توانی بفهمی، جرم پدرت تا چه حد سنگین است. او را
بجرم داشتن ترپاک قاچاق دستگیرش کردند. ما باید برایش دعا کنیم.
ایشان تنها کاریست که می توانیم بکنیم. امیدوارم موفقیت من، خودت و
پدرت را درک کرده باشی.

— حتی به ملاقاتش هم نمی توانیم برویم.
— نمی دانم. حالا بگذار چند روزی بگذرد بعد تقاضای
ملاقاتش را می کنیم.

— قمارخانه چی میشود.
— مادرم پوز خندی زد و گفت. همان دیشب در قمارخانه
میرفتند. امروز سری به آنجا زدم. پلیس بهیچوجه اجازه نمی دهد.

جدال در باتلاق ۲۳۰

قمارخانه به کار سابقش برگردد، ما باید با هم زندگی کنیم، تو هم سعی کن پسر عاقلی باشی.

ساعتی بعد مادرم مرا تنها گذاشت. او از بسته شدن قمارخانه از جرم سنگین پدرم. از اینکه نمی توانیم کمکش بکنیم. حرف زده بود. و از من می خواست که برای پدرم دعا کنیم.

اما من چطور می توانستم به این موضوع بی تفاوت باشم بله باید دعا می کردم. اما آخرش چی، از دعا کردن که کارها درست نمی شد. چه کار می توانستم بکنم. هیچ. آن شب دیر وقتی که او به خانه برگشت. تا آن موقع بیدار بودم. همینکه در اتاقم را باز کرد. خودم را بخواب زدم. او داخل اتاق شد. چند لحظه د کنار تخت خوابم ایستاد و در روشنائی مات چراغ قرمز خواب به من نگریست — تو بعد به اتاق خودت رفت.

من و مادرم روزها همدیگر را نمی دیدیم. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر که از مدرسه به خانه بر می گشتم، او را می دیدم و همینکه ساعتی از شب می گذشت. مرا تنها می گذاشت و میرفت و دیر وقت بر می گشت. این وضع برای من غیر قابل تحمل شده بود. نمی توانستم ساکت بنشینم. مادرم زنی جوان و زیبا بود. و باید می دانستم شبها کجا میرود و چه برنامه ای برای خودش درست کرده است سه چهار شب بعد وقتی او کلید انداخت. و در را باز کرد، صدایش کردم.

— مادر. بیا اینجا.

او داخل اتاقم شد. چراغ را روشن کرد و بر لبه تخت خوابم نشست. لبخندی زد و پرسید. هنوز خوابت نبرده؟

گفتم. منتظرت بودم. می خواهم بدانم تو شبها کجا

میروی.

خندهای کرد و گفت. — پسرک عزیزم، برای خودم کار

پیدا کرده ام.

گفتم. این چه جور کاریست که شبها شروع می شود —

آنهم تا بعد از نیمه شب.

مادرم خندید و گفت. — خودم تصمیم داشتم بهیست

بگویم. کارش چندان جالب نیست ولی درآمدش خیلی خوبست. راستش من یک بار اجاره کرده ام و امیدوارم مخالفت نکنی.

— بلندشدم و نشستم و گفتم.

— یک بار اجاره کرده ای.

.....امیر عشیری

آهسته سرش را نگاں داد و گفت: - آره مگر این کار چه عیبی دارد.

گفتم: چي داری میگوئی مادر، بار برای تو جای مناسبی نیست.

کمی عصبانی شد و گفت: - آن کاری که پدرت داشت کار خوبی بود.

دیدم درست می گوید، با آن حال گفتم: -
تو می توانستی یک کار بهتری پیدا کنی، وانگهی ما آنقدرها بی پول نشده ایم که برای خرج زندگیمان معطل بمانیم. کار خوبی نکردی مادر.

پوز خندی زد و گفت: - کدام پول، نکند از پولهای که بابات بحساب خودش در بانک گذاشته حرف می زنی. از آن پول فقط خودش می تواند استفاده بکند. اگر هم قرار باشد پولهای او را در اختیار من که زنش هستم بگذارد قانون باید اجازه بدهد. تازه تو خیال میکنی من چکار می کنم، تو اتاق خودم پشت میز می نشینم و به حساب دخل و خرج بار میرسم. همان کاری که بابات در قمارخانه می کرد، اگر هم تو ناراحت هستی، می توانم یک نفر را استخدام کنم که همان کاری که من انجام میدهم بکند ولی از این میرسم که دله دزدی بکند.

آن شب من و مادرم در باره کار او و زندگی خودمان خیلی صحبت کردیم. او مرا قانع کرد به اینکه کاری را شروع کرده یک کار شرافتمدانه است و من نباید از این بابت ناراحت باشم.

او برای آنکه طرز کارش را به من نشان بدهد یک شب مرا با خودش به بار برد. اتاق او که در پشت سالن بار واقع بود جای مناسبی بود. اما سالن بار محیط دیگری داشت. نور قرمز رنگ، دود سیگار و بوی عرق بدن زنان و مردان که با بوی عطرهای مختلف در هم آمیخته بود، مشمئز کننده بود. عده های زن در میان مردان می لولیدند. صدای خنده آنها قطع نمیشد. یکی دو دقیقه آنها را از دم سالن، وضع آنجا را تماشا کردم، و خیلی زود به اتاق یا بهتر است بگویم دفتر کار مادرم برگشتم.

زندگی ما به همین نحو میگذشت. پس از یک

جدال در باسلامی ۲۵

ماه عام به ما احاره دادند که پدرم را ملاقات کنیم . من و مادرم بدیدن رسمیم . سردیگ طهر بود . و فنی اهرابه اتاق ملاقات آوردند . ساحتمس . به اداره دهسال پیرو سگسه شده بود . چشمایش بگودی . خسته بود . گوئی از سر بیماری برخاسته بود . دلم به حالش سوخت و هسی دسترانوی دسم گرم . آن گوستالود سابق نبود . نحیف و لاغر شده بود .

پرسیدم . با تو چه کار کردند پدر ؟
لبخندی بزرگ بروی لباسششست و گفت . چمدن بار بازجویی کرده . هنوز روز دادگاه نرسیده .
مادرم خطاب به او گفت خودت مقصری . پدرم عصبانی شد و گفت .

— به من بیگناهیم . روحم از آن بسته های تریاک اطلاع داشت . به من کلک زدند .

— تو مرا بهتر می شناسی . من کسی نبودم که دنبال این جور کارها بروم .

پدرم خودش را بیگناه میدانست . ولی مادرم او را سرزنش میکرد . در نتیجه بین آن دو مشاجره سختی در گرفت . طوری که پدرم شدت عصبانی شد . به ماموری که او را از سلول به اتاق ملاقات آورده بود . گفت مرا برگردانید به سلول خودم .
مادرم دست مرا کشید و گفت .
— بگذار بروم .

پدرم در حالیکه رنگش بر افروخته شده بود به مادرم گفت .
— اگر یک مو از سر پسر کم شود . دمار از روزگارت در میارم .

مادرم پوزخندی خشم آلود زد و گفت .
بهتر است بفکر خودت باشی بدبخت . من و مهر داد زندگی راحتی داریم .

پدرم با لحنی تند گفت .
بدبخت تو هستی .

بعد مر امخاطبه قرار داد . اضافه کرد . مواظب خودت باش . من بزودی آزاد می شوم . مادرم به او گفت .
— برو و ما را راحت بگذار .

پدرم بطرف در خروجی رفت . مامور مسلح هم بدنبالش حرکت کرد . من و مادرم همانجا ایستادیم . سکوت مانند سرب در فضای اتاق سنگینی میکرد . من حاج و ایچ مانده بودم . بدری که پدرم از آن خارج شده بود . چشم دوخته بودم . دستم تو دست مادرم بود . و او ناگهان برله افتاد . مرا هم بدنبال خود کشید . گفت .
— بیا برویم .

از اداره زندان بیرون آمدیم . در حالی که چهره رنگ

پریده پدرم ، در نظرم مجسم بود و صدایش در گوشتم طنین داشت
شاه به شاه مادرم میرفتم . حتی موقعی که بعل دست او در اتومبیل
نشستم ، یک لحظه چهره پدرم از نظرم دور نمیشد .

بین راه سکوت را شکستم و گفتم .
- چرا پدرم را عصبانی کردی .
بدون مقدمه و با لحنی حشم آلود گفتم .
- حقه خون بگیر .

فکر کردم دارم عوضی میشوم . پرسیدم
چی گفتی مادر؟

گفتم خفه خون بگیر . بگذار بحال خودم باشم .
- ولی مادر منکه حرفی نزدم .

- گوش کن مهرداد ، من عصبانی هستم ، حوصله
جر و بحث با ترا ندارم . لطفا ساکت باش .

بالا نکه از لحن تند مادرم نسبت به خودم ناراحت شده بودم . سکوت
کردم . او به شدت عصبانی بود ، نمی توانستم با او جر و بحث کنم
و موضوع مشاجره او و پدرم را بمیان بکشم .

پس از یک سکوت ممتد ، مادرم همانطور که نگاهش به
روبرو بود و بی آنکه مرا مخاطب قرار بدهد گفت

ازش طلاق میگیرم ، او دیگر نمی تواند برای من یک
شوهر باشد .

نتوانستم بسکوتم ادامه بدهم . پرسیدم . - راجع به کی داری صحبت
می کنی مادر؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت . مگر نشنیدی چی
گفتم . از پدرت طلاق میگیرم . او دیگر بدرد من نمیخورد . تو هم
باید بزندگی با من عادت بکنی اگر هم مرا به داری قبول نداری ، برو
تنها زندگی کن .

گفتم . ولی من جز تو کسی را ندارم .
پس هرکاری می گویم باید بکنی .
تا بحال که اینطور بوده .

سعی کن بعد از این هم همینطور باشی . ما باید برای
زندگی آینده مان نقشه درستی بکشیم .

هرطور میل توست .
- از فردا اقدام می کنم .
- چه کار می خواهی بکنی .

جدال در باتلاق ۲۷۰

سرم داد کشید. — مگر کُری، گفتم که باید از پدرت طلاق بگیری
از فردا میروم دنبال این کار. یک وکیل میگیرم که طلاقم را بگیرد.
— گفتم. فکر نمیکنی خیلی زود داری تصمیم میگیری
گفت. نه. خیلی هم بموقع است من و پدرت، دیگری
بدرد همدیگر نمیخوریم من باید از حالا بفکر تو و خودم باشم
این زندگی را باید عوض کرد.
گفتم. پدرم بزودی از زندان میاد بیرون خنده
تمسخر آمیزی کرد و، گفت.
آره، همین فردا آزادش می کنند. او گفت و تو هم
باور کردی.

برای بار دوم سکوت کردم. مادرم تصمیم بجداایی
از پدرم گرفته بود. در این میان من باید قربانی می شدم. پدرم
دروندان بود. و مادرم آزاد، من باید مادرم را انتخاب می کردم
و آن روز و حتی شب، موقعی که اواز بار به خانه باز گشت در باره
تصمیمی که گرفته بود صحبت کردیم، خیلی سعی کردم او را از انجام
این تصمیم منصرف کنم، ولی موفق نشدم.

دو روز بعد، او به من اطلاع داد که یک وکیل گرفته
تا طلاقش را از پدرم بگیرد. چه درد سرتان بدهم. دو هفته از اولین
ملاقات با پدرم می گشت که مادرم حکم طلاق را از داد گاه گرفت
و بقول خودش، از قید و بند پدرم که در زندان بسر میبرد آزاد شد.
یک شب مرا به بار برد، در آنجا با مردی بنام آقای
کامل آشنا شدم. وسیله این آشنائی مادرم بود. وقتی با هم به
خانمان برگشتیم از او پرسیدم. آقای کامل کی و چکاره است؟
مادرم گفت که تصمیم دارد، بار و تمام اثاث آنجا را به
آقای کامل بفروشد ولی این معامله هنوز قطعی نشده.

حرفهای مادرم را قبول کردم، چند شب بعد از آشنائی
با کامل. او برای صرف شام به خانمان آمد. او مردی بود جوان

و خوش قیافه. طرز رفتارش با من طوری بود که گوئی سالهاست
مرا می شناسد. از آن شب به بعد پای کامل، به خانه ما باز شد.
اکثر شبها با مادرم می آمد، یک ساعتی با هم می نشستند و بعد
او خدا حافظی می کرد و می رفت. ولی من از اتاقم بیرون نمی آمدم
یک شب حس گنجاویم تحریک شد. پاورچین پاورچین از اتاقم
بیرون آمدم و دزدکی داخل اتاق مادرم را نگاه کردم. و همینکه
او را در آغوش کامل دیدم. چشمانم سیاهی رفت. نتوانستم جلو

خودم را بگیرم . ناگهان در نیمه باز اتاق مادرم را باز کردم ،
و در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود .
فریاد زدم . - خجالت بکشید .
هر دو از جا پریدند . مادرم جلو آمد و گفت . - چسی
شده عزیزم ، چرا گریه می کنی .
با دست به کامل اشاره کردم و گفتم . - من از لای در
دیدمت که تو بغل او نشسته بودی . و به بلخی گریستم .
مادرم مرا در آغوش کشید و گفت .
- پسرک عزیزم ، کامل شوهر من است ، ما امروز عصر
باهم ازدواج کردیم . فکر کردم تو خواب هستی و الاصدات می کردم .
بعد صورتم را بمیان دستهایش گرفت ، به چشمهای
اشکالودم خیره شد ، و اضافه کرد . - به مادرت اطمینان داشته
باش . من هر کاری بکنم ترا هم در جریان می گذارم .
در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم . چرا قبلا به
من نگفتی که می خواهی با کامل ازدواج بکنی ؟
مادرم با همان لحن مادرانه اش گفت .
- راستش فکر کردم ممکن است مخالفت کنی .
کامل بطرف ما آمد ، با خنده گفت . - من و مهرداد ،
با هم دوست هستیم .
و بعد دستش را بطرف من گرفت . و من با اکراه دستم -
را جلو بردم و او دست مرا توی دستش گرفت و اضافه کرد - سعی
می کنم برای تو مثل یک پدر باشم .
مادرم صورتم را بوسید و گفت . ناراحت نباش عزیزم .
گفتم . کاش این موضوع را زودتر می گفتی . بطرف در اتاق
رفتم . مادرم بدنالم آمد . کنا رتخت خوابم نشست و گفت . - من
هیچوقت ترا تنهات نمی گذارم . تصمیم دارم از تو یک مرد خوب
بسازم .
- متشکرم مادر .
- حالا بگیر بخواب .
از کنار تخت خوابم بلند شد و از اتاق بیرون رفتم .
نمی دانم چمدت بیدار بودم . صدای خنده آنها را می شنیدم
ان صحنه مرا بشدت متأثر کرده بود . چرا که مرد بیگانه ای جای
پدرم را گرفته بود و مادرم را می بوسید .
آن مرد شوهر مادرم بود . ولی من نمی دانستم این حقیقت
تلخ و دردناک را قبول کنم . چاره ای هم نداشتم ، باید با این حقیقت
تلخ عادت می کردم . جز این چه کار می توانستم بکنم .

جدال در باتلاق ۱۹۰

از ازدواج مادرم با کامل ، دو هفته میگذشت . با این مدت با وجود آنکه از کامل خوشم نیامد و او را مردی بیگانه میدانستم با این حال باید وجود او را در خانه خودمان ، در کنار مادرم و کسی که جای پدرم را گرفته بود تحمل میکردم .

یک شب مادرم به اتاقم آمد ، گفت ، او و شوهرش تصمیم دارند برای ویرانه کردن و پراکندن کاباره و استخدام چند آرتیست زن به اروپا بروند . و در مدت غیبت او و شوهرش من باید به خانه خاله‌ام بروم .

در برابر تصمیم او و شوهرش چه کار میتوانستم بکنم باید سکوت میکردم . او و شوهرش ، همچنان فکر تاسیس کاباره را تعقیب میکردند و برای اجرای برنامه‌های کاباره که از حدود فکرو حرف خارج نبود ، نقشه‌های وسیع و دامنه داری میکشیدند ، هر وقت صحبت از کاباره میشد ، مادرم از ثروت شوهرش دم میزد ، و او را مردی پولدار معرفی میکرد .

چند روز بعد او و شوهرش عازم اروپا شدند ، همان روز منم به خانه خاله‌ام نقل مکان کردم . تنها شده بودم . وضع عجیبی داشتم . از یک طرف پدرم در زندان بود ، از طرف دیگر مادرم با مرد دیگری ازدواج کرده بود . هر دو شان را می پرستیدم اما نسبت به پدرم احساس دیگری داشتم . از دوری او از اینکه محکوم بزندان شده بود و زندگیش با یک تند باد در هم ریخته بود و همه چیزش را از دست داده بود رنج میبرد .

صبح یک روز دوشنبه به مدرسه رفتم . روز ملاقات زندانیان بود . بدیدن پدرم رفتم . وقتی به همراه مأمورین وارد اتاق ملاقات شدم در نگاه اول شناختمش . از آخرین باری که همراه با مادرم ، او را دیده بودم گفتر شده بود . کیبودی زیر چشمهایش بیشتر شده بود ، دلم بحالش سوخت ، همینکه دستهایم را بگردنش آویختم و صورتم را بصورت لافرش گذاشتم ، اشک بر گونه‌هایم غلتید پدرم ، مرا غرق بوسه کرد . نگاهم از پشت پرده‌ای از اشک به چشمهای فرو رفته‌اش افتاد پراز اشک شده بود ، و اومی کوشید تا از زیرش آن جلوگیری کند .

در کنار هم روی نیمکت نشستیم ، لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

— تو یک مرد هستی ، نباید گریه کنی .

پرسید . از مادرت چه خبر ؟
 سکوت کردم . سئوال خود را تکرار کرد ؟
 همانطور که سرم پائین بود . گفتم .
 چند روز پیش رفت اروپا .
 پدرم تعجب کرد . پرسید .
 اروپا تنها رفت ؟
 گفتم . نه با شوهرش .
 پدرم از شنیدن آن خبر یکه خورد . با لختی خشم
 آلوده گفت .

شوهرش . معلوم بود زیر سرش بلند شده .
 گفتم . این حرف را نزن پدر ، او مادرم است ، دوستش
 دارم .

پوز خندی زد و گفت .
 — بهله ، او مادرت است . باید هم دوستش داشته باشی
 اما .

پرسیدم . اما چی پدر ؟
 حرفش را تمام نکرد .
 پس از اندکی سکوت گفت .
 — اما او لیاقت مادر بودن را ندارد . آن روز که
 آمد دیدن من ، تو که شاهد بودی ، دپدی چطور مرا متهم کرد
 و بعدش هم تقاضای طلاق کرد . زن بی عاطفه‌ای بودن باید با داشتن
 پسری مثل تو شوهر میکرد .

و پس از یک مکث کوتاه پرسید .
 — شوهرش کی و چکاره است ؟
 گفتم . احمد کامل ، یک آدم پولدار تصمیم دارند
 یک کاباره باز کنند .

پدرم زیر لب تکرار کرد . احمد کامل یک آدم پولدار
 بعد به من نگاه کرد ، پرسید .
 — رفتارش با تو چطور است ؟
 گفتم . تا حالا که خوب بوده ، اما پدر ، من از او خوشم
 نیامد . شاید دلیلش این باشد که او جای ترا گرفته نمیتوانم قبول
 کنم که مادرم شوهر کرده .
 با لختی ملایم گفت .

— چاره‌ای نیست باید این وضع را تحمل کنی تا من

— البته که باید بهیاشی .
و دو باره مرا بوسید و اضافه کرد .
— دلم می خواهد مثل یک مرد باشی . صبور و بردبار
نگران من نباش ، تا آخر عمر که در اینجا نمی مانم . وقتی آزادم —
کردند ، زندگی را دوباره شروع می کنیم . من و تو با هم . غصه نخور
فقط مواظب خودت باش ، گاش یک مادر فداکار داشتی .
بغض راه گلویم را بسته بود ، و نمی توانستم حرف بزنم
پدرم ، بطرف در خروجی رفت ، مامور زندان هم بدنبالش براه افتاد
پدرم دم در که رسید ایستاد ، نگاهش را به من دوخت و گفت .
— به امید دیدار پدرم .
و من زیر لب گفتم .
سبه امید . دیدار پدر .
و او از اتاق خارج شد . کمی بعد منهم آنجا را ترک
گفتم .

با وجود آنکه در آن شب ، به چشم خودم دیدم که
مامورین مقداری تریاک در قمارخانه پدرم کشف کردند ، با این حال
نمی توانستم قبول کنم که پدرم مقصر است ، آن طرز فکر من ، درست
عکس طرز فکر مادرم بود . او ، پدرم را مقصر میدانست ، و همین
موضوع باعث شد که از پدرم جدا شود .
من هر سر دو راهی عجیبی قرار گرفته بودم . نه می توانستم
مادرم را ترک کنم ، و نه اینکه در فکر پدرم نباشم . اگر مادرم را ترک
می کردم ، کجا می توانستم بروم . جایی را نداشتم . تنها امید من
حرف های پدرم بود که هر بار بدیدنش می رفتم . از زندگی خودش با
من در آینده ای نه چندان دور حرف میزد ، با آنکه وضع خودش
روشن نبود ، بمن امید میداد ، امید به آینده
در مدت یک ماه که مادرم و شوهرش سفر اروپا بودند ، من
روز دوشنبه هر هفته بهوض اینکه به مدرسه بروم ، بگراست بدیدن
پدرم در زندان می رفتم . روی همان نیمکت ، در کنار هم می نشستیم
و با هم درد دل می کردیم . او هر دوشنبه چشم انتظار بود که صدایش
بکنند و بگویند که ملاقاتی دارد .
بعد از یک ماه مادرم و شوهرش مراجعت کردند . انتظار
داشتم اولین سؤال مادرم راجع به پدرم باشد . ولی او اصلاً درباره
او چیزی نپرسید . و وقتی به او گفتم که روز دوشنبه هر هفته بدیدن
پدرم می رفتم ، در حضور شوهرش یک سیلی به من زد و با عصبانیت
گفت .

جدال در باتلاق ۴۷۰

اگر با من میخواستی زندگی کنی ، پدرت را باید فراموش کنی . او یک قاچاقچی بود .

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم .

— نمی توانم پدرم را فراموش کنم .

خیلی زود عوض شد ، با لحنی ملایم گفتم .

— حق با توست عزیزم ، نباید ترا میزدم .

کامل به مادرم گفتم . — منم می خواستم همین را بگویم .

حق با مهرداد است . او باز هم می تواند بدیدن پدرش برود . تو

نمی توانی این حق را از او بگیری آنها پدر و پسر هستند و با پسند
همدیگر را ببینند .

مادرم با خنده به او گفتم . — هیچ نمی دانستم تو وکیل

مدافع مهرداد هستی .

بعد روگرد به من و گفتم . — می بینی عزیزم ، کامل هم

از تو طرفداری می کند .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم . — طرفداری و محبت

تو شرط است .

مرا بسینه اش فشرد ، صورتم را بوسید و گفتم . — مرا ببخش

عزیزم ، حساب من با پدرت جداست ، تو هر موقع می توانی بدیدنش

بروی ، حالا بیا چیزهایی که برایت خریده ام نشان بدهم .

در یکی از چمدانها را باز کرد ، و چند تکه چیزی که

برایم خریده بود ، از داخل چمدان بیرون آورد و اضافه کرد . امیدوارم

سلیقه مادرت را به پسندی .

با خوشحالی گفتم . البته که می پسندم . حالا از روپا

و مردم آنجا برایم بگو .

با لحنی محبت آمیز گفتم . با کمال میل . ولی حالا دیر

است . منم خسته هستم . فردا مفصلا برایت تعریف می کنم . ضمناً یک

خبر خوب هم برایت دارم . ما بزودی صاحب یک کاباره می شویم

با مدیر یکی از کاباره های فرانسه صحبت کردیم تا یکی دو روز دیگر ،

وارد تهران می شود که وضع اینجا را بررسی کند .

با خوشحالی گفتم . پس کارها رو براه شده

کامل گفتم . آره جانم . کارها رو براه شده .

حالا برو بخواب . فردا راجع به کاباره و خیلی چیزهای دیگر با هم

صحبت می کنیم ، مادرت خسته است احتیاج به استراحت دارد .

چیزهایی که مادرم برایم خریده بود برداشتم و به اتاقم

۴۳.....امیرعشیری

رفتم. نظرم راجع به کامل عوض شده بود. او را به چشم سابق نگاه نمی کردم. دلیلش هم این بود که بطرفداری از من، به مادرم اعتراض کرده بود که در رفتارش با من، خشونت بخرج داده بود. از اینکه تا آن موقع او را آدم بدی می دانستم، پیش خودم شرمندۀ بودم. بها خودم گفتم. باید دوستش داشته باشم. او مرد خوبی است. احساس اینکۀ شوهر مادرم مرد خوبی است، دلیل نمی شد که در فکر پدرم نباشم. کامل را مردی بیگانه می دانستم، بیگانه ای که تا حدی توانسته بود نظر مرا نسبت بخودش عوض کند. او برای من موجودی بود ناشناخته نمی شد افکارش را خواند. او حتی یک کلمه هم در باره پدرم حرف نمی زد، و هر وقت بین من و مادرم صحبت از پدرم می شد، کامل سکوت می کرد.

دو شب بعد مادرم یک مرد خارجی را به خانه مان آورد. او را به اسم بیل مدیر یکی از گاباره های پاریس معرفی کرد. بیل مردی میانسال بود. زبان ما را نمی دانست. مادرم بزبان فرانسوی با او صحبت می کرد.

آن شب مادرم. وضع دیگری داشت. رنگ موهایش، طرز آرایشش بکلی عوض شده بود. و این برای من تعجب آور بود. در حضور "بیل" از او پرسیدم.

— چرا موهایت را رنگ کرده ای.

لبخندی زد و گفت. — بعدا راجع به موهای سرم با هم صحبت می کنیم، حالا برو تا اتاق.

پرسیدم. کامل کجاست؟

گفت. امروز صبح رفت اهواز دوسه روز دیگر بر می گردد. حالا ممکن است خواهش بکنم ما را تنها بگذاری.

بزبان انگلیسی به بیل شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. ورود "بیل" نبودن کامل و تغییر قیافه مادرم، وضع را به صورتی در آورده بود که احساس می شد خانه ما، در هاله ای از اسرار قرار گرفته است. مادرم را کانون این هاله اسرار می دانستم. این احساس من بود، شاید هم اشتباه می کردم. بهر حال باید تماشاچی می بودم، و طبق دستور پدرم رفتار می کردم.

فردای شبی که "بیل" به خانه ما آمد، روز دوشنبه بود به مادرم گفتم که قصد دارم بدیدن پدرم بروم او مخالفتی نکسرد حتی نگفت که راجع به "بیل" به پدرم حرفی نزنم — با لختی بی تفاوت گفت که زود بر گردم.

جدال در باتلاق ۴۴۰

در ملاقات با پدرم از "بیل" اسم بردم و گفتم که او چه کاره است و از کجا آمده ، و در تهران چه کار می‌خواهد بکند .

پدرم متعجب شد ، و گفت :-- از کارهای مادرت سر در نمی‌آورم .

گفتم :-- چیزی نیست که سر در نیاوری ، او و شوهرش تصمیم دارند یک کاباره باز کنند .

-- زیاد مطمئن نباش .

-- چرا مطمئن باشم .

-- امیدوارم همین‌طور باشد که می‌گوئی .

-- راستی پدر ، یادم رفت یک چیزی را بهت بگویم .

پدرم با شتابزدگی پرسید :-- تا دو باره یادت نرفته بگو .

گفتم : دیشب که مادرم ، بیل را به خانه‌مان آورد ، اول

مادرم را نشناختم . رنگ موهایش را عوض کرده بود ، و وقتی علتش را پرسیدم ؟

گفت ، بعدا راجع برنگ موهایش با من صحبت می‌کند . یک چیز دیگر ، کامل هم به اهواز رفته .

پدرم آهسته سر تکانداد ، گفت :-- این‌طور که معلوم است تو خانه شما خبرهایی هست .-- بیل ، از فرانسه وارد شده ، کامل هم به اهواز رفته ، مادرت هرنگ موهایش را عوض کرده خوب دیگر چه اتفاقی افتاده .

-- دیگر هیچی . ، حتما یک چیزهایی میدانی .

-- هر چی می‌دانستم گفتم . دیگر چیزی نمی‌دانم

پدرم سیگاری آتش زد و گفت .

-- مادرت دیگر زن من نیست . ولی این دلیل نمی‌شود

که از احساسم نسبت به او حرف نزنم . من به مادرت ظنم هستم و حس می‌کنم که وارد گاهای خطرناکی شده‌خدا عاقبتش را بخیر کند .

گفتم تو اشتباه می‌کنی پدر .

یکی ملایم به سیگارش زد و گفت .

-- خدا کند این‌طور باشد ، ولی تنها خواهش من از تو

اینست که حرف‌هایی که زدم نشنیده بگیری و به مادرت حرفی نرسی

او زن زرنگی است فوراً می‌فهمد که بین من و تو مطالبی رد و بدل شده

نمی‌خواهم او متوجه حس کنجکاوی تو بشود . در کارهای مادرت اصلاً

دخالت نکن بگذار هرکاری دلش می‌خواهد بکند . دیر یا زود معلوم

می شود او سرگرم چه کاریست . ضمناً یادت باشد که تا وقتی من در زندان هستم ، تو جز خانه مادرت جای دیگری نداری . گساری نکن که او از خانه اش بیرون رفت بکند .

ناراحت شدم و گفتم .

— یعنی تا این حد مادرم بیرحم است که مرا از خانه اش

بیرون بکند .

پدرم سر تکان داد و گفت .

— من ، مادرت را بهتر از تو می شناسم . چند سال با

او زندگی کردم . نمی دانم او چه جور زنی است . وقتی موضوع منافعتش در میان باشد . بهیچکس رحم نمی کند .

با نا باوری گفتم .

— پس نباید ناراحتش کنم .

— حتی نباید کاری کنی که او بفهمد تو کنجکاو شده ای ،

مطمئن باش . ضمناً حواست هم جمع باشد .

قول میدهم پدر .

— تا دیر نشده برگرد خانه ، ، مثل همیشه مطیع مادرت باش

خدا حافظی کردم و از اتاق ملاقات زندان بیرون آمدم .

بیل ، در خانه ما زندگی می کرد ، مردی بود آرام و کم

حرف . صبح که به مدرسه می رفتم تا ساعت چهار بعد از ظهر که

از مدرسه برمی گشتم ، بیل را در خانه مان می دیدم ، شبها اصلاً بیرون

نمی رفت ، از حرف های او و مادرم هم چیزی نمی فهمیدم ، دلیلش هم

این بود که زبان آنها را نمی دانستم . از احمد کامل شوهر مادرم خبری

نبود . یکی دوبار راجع به او از مادرم پرسیدم ؟ جوابی که شنیدم

این بود . او در اهواز است . به توصیه پدرم کنجکاو نشدم که " کامل "

در اهواز چه کار می کند ؟ یا بیل برای چه مدت ، در خانه ما میماند ؟

خودم را به جریانات داخل خانه مان بی تفاوت نشان میدادم ، ولی

حواسم را جمع کرده بودم ، که از ورود بیل و روابطش با مادرم ، و غیبت

کامل ، اطلاعاتی کسب کنم .

روابط بین مادرم و بیل ، طوری نبود که به آنها ظنین باشم

ناراحت شوم . آنها تا پاسی از شب گذشته مشروب می خوردند ، حرف

میزدند ، و من صدای خنده شان را می شنیدم .

یک شب از مادرم پرسیدم .

— این گاباره شما چه وقت باز میشود ؟

جواب داد .

جدال در باتلاق ۳۶

- هنوز محل مناسبی پیدا نکرده‌ایم .
جواب ، قانع کننده بود ، چون بیش از آنچه که سؤال کرده
بودم چیزی نمی‌دانستم . تا اینکه در یک شب بارانی اوائل فروردین
ماه بود ، مادرم به اتاقم آمد . بیدار بودم ، ولی همیشه او وارد اتاق
شد و چراغ را روشن کرد ، چشمانم را بستم و وانمود کردم ، خواب
هستم .

چند بار مادرم صدایم کرد . . بعد شانه‌ام را تکان داد .

آهسته چشمانم را باز کردم و پرسیدم .

- چی شده ؟

گفت . بلند شو لباست را بپوش .

نگاهش کردم و گفتم .

- هنوز که صبح نشده .

خنده‌ای کرد ، و گفت .

- می‌دانم عزیزم . ولی من و بیل می‌خواهیم به مشهد

برویم . بیل اصرار دارد تراهم ببریم . حیرت زده گفتم .

- چی داری میگوئی مادر . این وقت شب کسی از خانه‌اش

بیرون نمی‌رود . وانگهی من باید بروم مدرسه چطور می‌توانم با شما
بمانم مشهد .

مادرم گفت .

- فعلا که مدرسه تعطیل است تا پایان تعطیلات هم

دوازده روز مانده . بلند شو ، ما همین امشب باید حرکت کنیم .

بلند شدم ، روی تخت خواب نشستم و گفتم .

- شما و بیل بروید . من میروم پیش خالم ، آخه فردا

روز ملاقات است ، می‌خواهم بدیدن پدرم بروم .

مادرم عصبانی شد . با لحنی تند گفت .

- لازم نکرده بدیدن پدرت بروی . مگره مادرت هستم

می‌گویم نه . حالا هر کاری می‌گویم بدون هیچ عذر و بهانه‌ای باید

انجام بدهی . آنقدر هم از من حرف نکش ، بلند شو لباست را بپوش

ناراحت شدم و گفتم .

- ولی من باید پدرم را ببینم . دوستش دارم .

مادرم خیلی محکمی به من زد و با عصبانیت گفت .

- به من نگو باید . می‌فهمی .

خون در صورتم دوید . بشدت ناراحت شدم ، همان

موقع بیلوارد اتاقم شد . به مادرم چیزی گفتم . او هم جواش را داد

بیل بطرف من آمد دستش را به موهایم کشید، مرا بوسید بزبان خودش چیزی گفت .

— بیل ترا دوست دارد و می گوید گریه نکن .
گفتم . تو نباید به من سیلی میزدی .
خندید . سرم را به سینه اش فشردم و در حالی که
موهایم را نوازش می کرد ، گفت .

— پسر عزیزم ، تو باید مطیع مادرت باشی . مجبورم
کردی کتکت بزنم . حالا پسر خوب و حرف شنوئی باش ، بلند شو
ولباست را بپوش ، قول میدهم قبل از باز شدن مدارس ، به تهران
برگردیم صدای پدرم در گوشم طنین انداخت تو جز خانه

مادرت جای دیگر نداری . کاری نکن که از خانه اش بیرون رفت بکند
مطیعش باش . ضمناً خواست را هم جمع کن . اینطور که من فهمیده ام
مادرت وارد کار های خطرناکی شده . خدا عاقبتش را بخیر کند
همانطور که سرم را به سینه اش می فشرد گفتم . ولی ما که در مشهد
کاری نداریم .

مادرم خنده ای کرد و گفت .
— بیل یک دوست انگلیسی دار که در مشهد زندگی
می کند ، سالهاست او را ندیده امروز صبح تلفنی با هم صحبت کردند
قرار شد بیل بدیدنش برود .

— خوب ، بگذار خودش برود .
— نمی توانم تنهایش بگذارم . آدم پولداری است
— منظورت از این حرف چیست .
مادرم نگاهی به بیل انداخت ، بعد رویش را به من
کرد و گفت . منظورم اینست که با سرمایه بیل باید گاباره را باز
کنم . نصف مخارجش را او می دهد ، نصف دیگرش را من و کامل . حالا
فهمیدی چرا باید مواظب بیل باشم .

گفتم آره . فهمیدم .
گفت . پس دیگر آنقدر سؤال نکن ، بلند شو . دیرمان
می شود .

از لبه تخت خواب بلند شد . من هم پاهایم را بوسیدم .
لباسم را بپوشم . حرفهای گنگ مادرم در گوشم صدا می کرد . حرفهای
اوبرای من قابل قبول نبود . بودار بود با آنکه من در سنی بودم
که در شناخت آدمها ، شعور کافی نداشتم . نباید هم می داشتم
شناخت آدمها ، تجربه می خواست که من فاقد چنین تجربه ای بودم .

در مقابل این بی تجربگی ، بچه با احساس و باریک بینی بودم . و همین احساس مرا به تفکر وامی داشت ، تفکر در باره مسائل ناجوری که در خانه مان جریان داشت ، و من نمی توانستم نسبت به آن بی تفاوت یا بی اعتنا باشم .

وجود "احمد" کامل " که مادرم ادعا می کرد ، با اواز دواج کرده و بعد ورود "بیل" و بدنبال آن ناپدید شدن کامل ، و بساز برمی گردیم بجانب "بیل" که مردی بیگانه بود و زبان ما را نمی دانست او در خانه ما لنگر انداخته بود و تا پاسی از نیمه شب گذشته او و مادرم با هم مشروب می خوردند و حرف می زدند ، و من صدای حـسـر و حـسـه حـسـه ها را می شنیدم . در حالی که آنها و بخصوص مادرم خیال میکردند خواب هستم .

کامل و بیل ، هر دوشان برای من معما شده بودند ، دلیل معما بودن کامل این بود که من شاهد و ناظر مراسم ازدواج او با مادرم نبودم . ناگهان سر و کله اش در زندگی بهم ریخته ما پیدا شد و مادرم او را شوهر خود معرفی کرد . و بعد برگشتند . کامل غیبش زد و سرو کله "بیل" پیدا شد . این رفت و آمدها از دید من ناجور بود و اشکال کار در این بود که نمی توانستم به مادرم اعتراض بکنم پدرم به من هشدار داده بود که به کار مادرم کاری نداشته باشم چون ممکن است مرا از خانه اش بیرون بکند .

— مهربان ، چه کار می کنی .

— دارم لباس را می پوشم مادر؟

با عجله به اتاقم آمد و گفت . لباس پوشیدن که آنقدر —

معطلی ندارد .

گفتم . مگر حنک شده که آنقدر عجله داری .

با بیحوصلگی گفت . دیگر داری کفرم را در میساروی

— خونسرد باش مادر .

— بیل ، پائین منتظر است .

کتم را پوشیدم و گفتم . من دیگر کاری ندارم .

گفت . راه بیعت . اما نه یک دقیقه صبر کن بگذار یک

قرص بهت بدهم . هوای بیرون خیلی سرد است .

از کیفش یک لوله قرص بیرون آورد . یک قرص به من داد و گفت قورت بده .

قرص را در دهانم گذاشتم ، ولی نتوانستم قورتش بدهم

با عجله بطرف آشپزخانه رفتم که با یک لیوان آب ، قرص را قورت بدهم

مادر من هم بدنبال آمد. خودش یک لیوان آب به دستم داد. و مسکن قرص را قورت دادم.

بیل در پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. من روی صندلی عقب نشستم. مادر من رفت جلو بغل دست بیل نشست. همین که حرکت کردیم، مادر من از من پرسید: سردت که نیست.

گفتم: کمی سردم شده هوا سرد است.

گفت: کم کم گرم می شوی و بعد یک خواب راحت می کنی.

گفتم: چطور میشد اگر فردا صبح حرکت می کردیم، تا آن

موقع باران هم بند می آمد.

مادر من عصبانی شد و گفت: باز که شروع کردی.

سکوت کردم. نگاهم را به قطرات باران که به شیشه

اتومبیل می خورد دوختم. شیشه ها تار شده بود، با دستم، غباری که

روی شیشه را پوشانده بود پاک کردم. با این حال نمی توانستم بیرون

را ببینم. کم کم دست و پاهایم شل شد، و بعد پلکهایم رو به سنگینی

رفت. دلم نمی خواست بخوابم ولی دست خودم نبود. خواب چنان

به چشمانم ریخته بود که بسختی می توانستم پلکهایم را باز کنم.

صدای مادر من را شنیدم که مرا صدا می کرد. مثل آدمهای سیاه مست،

جواب دادم: بله.

و بعد دیگر چیزی نفهمیدم.

احساس کردم سردم شده خودم را جمع جور کردم. کم کم

بخودم آمدم. اتومبیل توقف کرده بود، چشمانم را باز کردم صدای ریزش

باران بگوشتم خورد. همانطور که روی تشک صندلی عقب دراز کشیده

بودم چند بار پلکهایم را بهم زدم. چراغ سقف اتومبیل روشن نبود

بعد مادر من را دیدم که کنار در نیمه باز اتومبیل ایستاده است و باز بودن

در، باعث شده بود که من سردم شود.

از خودم پرسیدم: چه اتفاقی افتاده چرا اتومبیل توقف

کرده، چرا مادر من زیر باران ایستاده است؟ در آن حالت که روی تشک

دراز کشیده بودم. سرم را به طرف صندلی راننده چرخاندم. بیل را در

جای خودش ندیدم. از بیرون صداهای گنگ و مبهمی آمیخته به صدای

ریزش باران شنیده می شد. هوای بیرون را تاریک و ظلمانی می دیدم

در این فکر بودم که کجا هستم و چرا توقف کرده ام

ناگهان صدای مادر من را شنیدم. کامل چه کارداری می کنی راحتش کن

بخود آمدم. آهسته از روی تشک بلند شدم. به بیرون نگاه

کردم. در نور چراغ های اتومبیل دو مرد را دیدم که با هم گلاویز شده

بودند. تردید نداشتم که آن دو مرد بیل و کامل هستند.

جدال در باتلاق ۴۰

و باز از خودم پرسیدم . کامل که به اهواز رفته بود
و حالا اینجا است . بیل و او چرا با هم گلاویز شده اند . چه اتفاقی
افتاده

صدای زنگ دار پدرم در گوشم پیچید . "حس می کنم
مادرت وارد کارهای خطرناکی شده . فقط یکبار تصمیم گرفتم مادرم را
صدا کنم و علت دعوای "بیل" و "کامل" و اینکه کامل از کجا
پیدايش شده بهرسم . ولی صدادر گلویم خفه شد . ترجیح دادم ، -
خودم را بخواب بزنم تا تمامی آن مسائل و وقایع حیرت انگیز برایم
روشن شود : همینکه مادرم برگشت سر جای من روی تشک دراز کشیدم
طولی نشکید که او دوباره از اتومبیل بیرون رفت . منم که حس
کنجاویم سخت تحریک شده بود ، دزدکی به بیرون نگاه کردم
بیل و کامل از جاده خارج شده بودند و نزاع آنها همچنان ادامه
داشت . آنها را با وضوح نمی دیدم در تاریکی خارج جاده با هم
دست و پنجه نرم می کردند حس می کردم مادرم در نگرانی و اضطراب
بسر می برد . همه چیز حیرت آور و گیج کننده بود . و من از درک آن
وقایع عاجز بودم ولی این را درک می کردم که مادرم وارد کارهای
خطرناکی شده است .

مادرم بطرف آنها رفت . فکر کردم رفته است تا به نزاع
آنها پایان بدهد . طولی نشکید که صدای شلیک دو گلوله مرا بستنی
تگان داد . ترسی تمام وجودم را گرفته بود . گلویم خشک شده بود
از خودم پرسیدم کدام یک از آنها کشته شده . خدا نکند مادرم بقتل
رسیده باشد . صدای مادرم و "احمد" را شنیدم که به اتومبیل نزدیک
می شدند ، نفس راحتی کشیدم . کسی که کشته شده بود "بیل" بود
چرا او را کشتند ؟ و این سئوالی بود ترس آور که جواب آنرا پیش
خودم جستجو نمی کردم .

سر جایم دراز کشیدم . وانمود کردم که خوابیده ام
خواست را جمع کن . این گفته پدرم بود که هم مطیع مادرم باشم
و هم اینکه خواستم را جمع کنم ، او احساس کرده بود که مادرم وارد
کارهای خطرناکی شده است . وظیفه من بود که سر از کارهای خطرناک
مادرم در بیاورم . شلیک دو گلوله مرا بیدار کرد ، و فهماند که پدرم
طرز تفکرش در مورد مادرم درست بوده است .

مادرم از احمد کامل حرفی نزده بود . و حالا او را در خارج
شهر و در کنار مادرم می دیدم در حالی که بدن بال یک کشمش سخت
با بیل ، او را بقتل رسانده بود .

۱۶ امیر عشیری

مادرم جای "بیل" نشست ، و راستدگی او میبیل را بعهده گرفت . "احمد کامل" بعل دست او جای گرفت . مابطرف شهر حرکت کردیم .

احمد کامل خوشحال و راضی بود ، از نقشه‌ای صحبت کرد که آنرا با مادرم طرح کرده بود . و مادرم به او یاد آور شد که اگر فشنگهای سلاح کمری بیل را خارج نکرده بود ، "احمد" بجای "بیل" کشته می‌شد .

همانطور که گوشم به صحبت های آنها بود . زندگی مادرم که تا آن موقع در پرده‌ای از ابهام قرار داشت ، کم کم نمایان می‌شد ، و سیمای واقعی او در ذهنم جان می‌گرفت ، سیمای مادری که بگناه آلوده شده بود . مادری که با تبهکاران زندگی می‌کرد و به کارهای زشت کشانده شده بود .

نمی‌توانستم باور کنم که او یعنی مادرم با اسم مستعار "مارینا" با بیل طرح دوستی ریخته بود و در سرقت یک میلیون دلار الماس شرکت کرده بود . او معشوقه بیل بود . و حالا معشوقه "احمد کامل" درآورد بود که او را قاتل "بیل" بدانم . از زبان خودش شنیدم که با دو گلوله بزندگی "بیل" خاتمه داده بود . همان موقع دهان باز کردم تا فریاد بزنم . مادر . چرا مرتکب دزدی شدی ناگهان صدای پدرم را در ضمیرم شنیدم . جز خانه مادرت جای دیگری را نداری ، کاری نکن که از خانه‌اش بیرون رفت کند . دلم می‌خواست پدرم آنجا بود حرفهای مادرم را می‌شنید و آنوقت حرف خودش را پس می‌گرفت . به من حق میداد که مادرم را سرزنش بکنم و عنوان مادری را از او بگیرم و به او بگویم که لیاقت داشتن این اسم را ندارد ولی افسوس که در آن موقع باید فقط به حرفهای آنها گوش می‌کردم ، و در همان وضعی که بودم باقی می‌ماندم ، تا اسرار بیشتری را بشنوم صحبت آنها در اطراف یک میلیون دلار الماس مسروقه و نقشه قتل بیل "که با موفقیت اجرا شده بود دور میزد . احمد کامل "فرق درشادی و غرور بود از زندگی خود و مادرم درآپهنده حرف میزد . از فروش الماسها و رقم یک میلیون دلار ، سیمای یک زندگی مجلل را برای مادرم ترسیم می‌کرد .

مادرم در تایید حرفهای احمد . از درخشندگی الماسها و از این که اگر نقشه او نبود . احمد کشته می‌شد حرف زد . خودش را بصورت یک قهرمان درآورده بود و از این که با یک نقشه ماهرانه

جدال در باتلاق ۲۰۴

موفق شده بود. "بیل" سارق اصلی الماس‌ها را بقتل برساند، احساس غرور می‌کرد. غرور زنی تبه‌کار که مرتکب جنایت شده بود برای من کپسورش بودم درآور بود، چه چیزی باعث شده بود که او براه تبه‌کاری کشانده شود. از شرم‌ه‌دم داغ شد. چشمانم را بستم تا در این بهاره بهتر بتوانم فکر کنم.

خودم را درمانده و بدبخت حس می‌کردم دلایلش هم این بود که پدرم بجرم داشتن ترپاک قاچاق بزندان افتاده بود و ما درم به تبه‌کاری کشانده شده بود و با مردی هم قماش خود از دواج کرده بود "احمد کامل" از کشته شدن "بیل" احساس آرایش می‌کرد معتقد بود که پلیس با کشف جسد بیل، تا مدتی سرگردان می‌شود نمی‌تواند ردی از الماس‌های مسروقه بدست بیاورد مادرم به او گفت که زیاد هم امیدوار نباشد. چون پلیس در تعقیب اوست.

آن دو همچنان در باره قتل بیل و الماس‌ها و حرکت بطرف جنوب صحبت می‌کردند. ناگهان "احمد" به پشت سر خود نگاه کرد نگاهش به من افتاد و با لحنی که معلوم بود متعجب شده از مادرم پرسید آن دیگر کیه مادرم در جوابش گفت. مهرباد. پسر همان کسی که پدرش را با حمله و نیرونگ به زندان انداخته از شنیدن آن حرف گیج شدم چشمانم را سیاهی گرفت، طوری که نه آنها را می‌دیدم و نه صدای موتور اتومبیل را می‌شنیدم.

راز بزرگی فاش شده بود، راز بزندان افتادن پدرم. به خودم گفتم پدر به چاره ام حق داشت که می‌گفت بیگناه است و روحش از ترپاک قاچاق اطلاع ندارد. و این "احمد" کامل بود که زندگی پدرم را به تباهی کشانده. پس مادرم با او همدست بوده و از نقشه احمد خبر داشته.

خشم و کینه و نفرت، وجودم را گداخته بود در آن لحظه تنها آرزویم این بود که قدرت نیرویی بهش از "احمد کامل" می‌داشتم و گلویش را با پنجه‌هایم آنقدر می‌فشردم تا جان بدهد. ولی من فقط چهارده سال داشتم و اگر اسیر خشم و کینه‌ام می‌شدم و به او حمله می‌کردم کشته‌شدم حتمی بود باید سکوت می‌کردم تا بتوانم در این باره فکر کنم.

احمد کامل، وضع روشنی داشت. بیگانه‌ای بود که با مادرم

از دواج کرده بود یک فریبه بود که وارد زندگیمان شده بود و اما ما درم او در همین حال که خشم مرا نسبت به خودش برانگیخته بود، دلم به هاله‌ای می‌شوخت، چون زنی زشت تبه‌کار از آب درآمده بود. به

شوهرش که پدر من بود خیانت کرده بود و در نقشه توطئه گراسه علیه او شرکت کرده بود و در نهایت بیرحمی پدرم را با آن افتتاح روانه زندان کرده بود. و با بی شرمی از او طلاق گرفته بود. مهمتر از آن این بود که او را قاچاقچی خطاب می کرد. و حالا در کنار احمد کامل تبهکار نشسته بود از جنایتی که مرتکب شده بود دم میزد صورتم داغ شده بود، و این ناشی از خشم و کینه های بود که وجودم را می سوزاند خشم و کینه نسبت به پدر دوی آنها همه چیز برایم روشن شده بود و پدرم حق داشت مادرم را زنی بیرحم بداند. مادری که درهای رحم در وجودش احساس نمی کرد و تهی از حس عاطفی بود و هیچ چیز حتی مرا بهیچ شمرده بود.

وقتی احمد کامل به مادرم اعتراض کرد که چرا مرا با خود آورده مادرم در جوابش گفت، بیل اصرار کرد و آن وقت احمد با لحنی که معلوم بود مضطرب شده گفت ممکن است من حرفهای آنها را شنیده باشم. مادرم به او اطمینان داد که من بخواب سنگینی فرورفتم. ولی احمد کامل نگران بود تا این که مادرم به او گفت که به من قرص خواب آور خورانده است. احمد با صدای بلند خندید و مادرم را زنی شیطان صفت خطاب کرد احمد کامل، فراموش کرده بود از مادرم بپرسد که جای الماسها را از بیل پرسیده است یا نه علت فراموشی او این بود که نقشه قتل بیل با موفقیت کامل اجرا شده بود، حق هم داشت چون بقول خودش یک دزد زبردست و سابقه دار بین الملی را بقتل رسانده بودند.

کامل، ناکهان، موضوع الماسها را که تا آن لحظه فراموش کرده بود پیش کشید و در آینه بار از مادرم پرسید؟ مادرم با خونسردی گفت. بیل الماسها را تو لاستیک را پاس مخفی کرده "احمد" بهیجان آمد با صدای بلند خندید و گفت "ما پولدار شدیم. یک میلیون دلار که تبدیل آن به پول خودمان در حدود هفت میلیون تومان می شود. جانی آدر نقشه مان عالی بود.

وقتی به خانه مان رسیدیم. احمد به مادرم گفت. تو مهر داد را بیدارش کن و بهرش بالا تا من مرتب بغیه کارها را بدهم مادرم از انومیل پیاده شد و آمد روی صندلی سبیل عقب نشست که مرا بیدار بکند. چندی را صدام کرد؟ جواب نداده.

جدال در باتلاق ۴۰ م

بعد دستش را به شاهام گرفت و در حالی که تکام مسی داد صدایم می کرد اما من طوری خودم را به خواب زده بودم که او خیال بکند آن قرص خواب آوری که به من داده بود مرا به خواب عمیق و سنگینی فرو برده .

مادرم احمد را صدا کرد و به او گفت هر کاری می کنم بیدار نمی شود . احمد گفت . قرص قوی بود سعی کن بیدارش کنی .

مادرم آهسته با دستش چند بار بصورتم زد . شاهام را تکان داد صدایم کرد بی آنکه چشمانم را باز کنم ناله های ضعیف از گلویم خارج کردم . او به تلاش خود برای بیدار کردنم ادامه داد .

ولی من تصمیم گرفته بودم حالت خودم را حفظ کنم آنها باید مطمئن می شدند که در تمام طول راه خواب بوده و یک کلمه از حرفهایشان را نشنیده بودم . این موضوع به جانم بستگی داشت . اگر همان لحظه ای که مادرم صدایم کرد . جواب می دادم کارم تمام بود . خیلی خوب توانسته بودم نقش کسی را که بر اثر قرص خواب آور بخواب عمیقی فرو رفته بود بازی کنم . اگر بین راه هوای سرد بصورتم نخورده بود شاید بیدار نمی شدم . مادرم از احمد کامل کمک خواست . احمد بهمک مادرم مرا از اتومبیل بیرون کشید ، هیکلم را بروی شاهانش انداخت و به مادرم گفت " جلو برو در را باز کن "

فاصله از اتومبیل تا در ساختمان را با قدم های ریز و تند طی کرد . قطرات باران بصورتم می خورد . همینکه مرا بروی تخت خواهم خواباند نفسی تازه کرد و به مادرم گفت . هیکل سنگینی دارد . نفسم بند آمده بود . مادرم به او گفت .

تا اینجا نقشه مان خیلی عالی اجرا شد . حالا برو الماسها را ببار . تو صندوق عقب باید دو تا لاستیک را پاس باشد هر دو تا را ببار بالا . الماسها توی یکی از آن لاستیکهاست صدای پای احمد را که از اتاق خارج می شد شنیدم . مادرم کفشهایم را از پایم در آورد . بعد لباسهایم را ، بزحمت توانست مرا زیر پتو بخواباند کمی بعد چراغ اتاق را خاموش کرد همی که حس کردم او از اتاق خارج شده است . آهسته چشمانم را گشودم چراغ خواب کنار تخت خوابم روشن بود . گوشم را بصدا هائی

که از بیرون اتاق می آمد دادم . صدای احمد کامل را شنیدم . بیا اینهم دو تا لاستیک زاپاس .

معلوم بود ، آنها تو را هرو ایستاده اند . مادرم گفت الماسها توی یکی از آن دو تا باید باشد .

احمد گفت . در آوردن ریگها . بدون داشتن وسیله کار مشکلی است .

مادرم گفت . و این مشکل با پاره کردن لاستیکها حل می شود .

احمد با عصبانیت گفت . "بیل" لعنتی ، جاقحط بسود که الماسها را تو لاستیک زاپاس مخفی کردی . مادرم با خونسردی گفت .

عصبانی نشو . سر فرصت لاستیکها را پاره کن عجله هم نداریم سعی کن خونسرد و آرام باشی کسی که دنبالمان نکرده . احمد گفت . "برو آن کارد مرا بیار . " جز پاره کردن لاستیکها راه دیگری نداریم .

صدای مادرم را شنیدم . "بیا اینهم کارد . "

احمد که برای رسیدن به الماسها آرام و قرار نداشت گفت "کاش می دانستم الماسها توی کدوم یک از این لاستیکهاست " صداهای در همی بگوשמ می خورد . معلوم بود که احمد مشغول پاره کردن لاستیکهاست . چند دقیقه ای طول کشید . و ناگهان هر دو شان از شادی فریاد کوتاهی کشیدند . الماسها را پیدا کرده بودند .

احمد با لحنی هیجان زده گفت ما پولدار شدیم .

مادرم گفت . "البته با کشتن بیل . "

احمد گفت . "حالا باید این سنگهای قیمتی را یک جای امنی مخفی کنیم .

مادرم گفت . "یک دقیقه صبر کن . من یک جای خوبی سراغ دارم . "

صدای پایش را شنیدم . طولی نکشید که برگشت پیش احمد و گفت . "بیا ، الماسها را توشکم ان عروسک قایم کن . " احمد گفت . به عقل جن هم نمی رسید . تو ناهفه هستی آنر جان .

مادرم گفت بلند شو برویم تو اتاق . نمی توانستم قفسیل بیل ، و یک میلیون الماس مسروقه را ندیده بگیرم و خودم را از آن دو-ماجرا کنار بکشم . موضوع آزادی پدرم و شرافت او در میان بود . بایسد

جدال در باتلاق ۴۴

برای آزادیش فعالیت می‌کردم تا بیگناهی اثبات شود تنها راه این بود که مادرم و احمد کامل را لو بدهم. نسبت به مادرم آن احساس سابق را داشتم او یک جنایتکار بود. در سرقت الماسها دست داشت و با تبهکاری بنام احمد کامل ازدواج کرده بود. از همه مهم‌تر پدرم را با علم به اینکه چه توطئه‌ای علیه او ترتیب داده بود به زندان انداخت و بعدش هم او را یک قاچاقچی خواند چنین زنی شایستگی آن را نداشت که او را مادر خطاب کنم.

در آن موقع که روی تخت خوابم دراز کشیده بودم در اطراف تصمیمی که گرفته بودم فکر می‌کردم. نمیدانستم کجا باید بروم و با چه کسی صحبت کنم. قدر مسلم این بود که پای پلیس را باید بمیان می‌کشیدم تا ترتیب بقیه کارها را بدهد. ولی این را میدانستم که قبل از شروع کار باید الماسها را به چنگ بیاورم و بعد بسراغ پلیس بروم و ماجرا را تعریف کنم.

باسن کمی که داشتم با بسیاری از مسائل زندگی آشنا بودم، و این آشنایی را از مطالعه روزنامه و مجلات بدست آورده بودم صبر کردم تا آنها خوابشان بیبرد. می‌دانستم که هردوشان خسته هستند و خیلی زود خوابشان می‌برد.

به ساعت نگاه کردم در حدود ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب بود. از اتاق بیرون آمدم. پاورچین پاورچین به اطاق خواب آنها نزدیک شدم. در اتاق را باز کردم. از دو حال خارج نبود اگر یک یا هر دوی آنها از خواب بیدار می‌شدند. سر درد را بهانه ورودم به آنجا و کمک خواستن از مادرم قرار میدادم. و اگر بیدار نمی‌شدند، من نقشه ام را اجرا می‌کردم.

تنها اشکال کار در این بود که نمی‌توانستم عروسکی که الماسها را در شکم آن مخفی کرده بودند. در کجای اتاق آنرا پیدا کنم داخل اتاق خواب آنها شدم. هردوشان به خواب فرو رفته بودند در نور مات و قرمز چراغ خواب. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. عروسک را ندیدم. این را هم باید اضافه کنم که در خانه ما فقط یک عروسک وجود داشت و آنرا هم مادرم از سفر اروپا آورده بود. عروسک نسبتاً بزرگی بود. برای زینت اتاق چیز جالبی محسوب می‌شد. در اشکاف لباس مادرم را باز کردم نور چراغ قوه‌ای را داخل اشکاف انداختم. عروسک را کف اشکاف و در پشت ردیف لباسها پیدا کردم. آنرا برداشتم و از اتاق خواب بیرون آمدم. به اتاقم برگشتم. لباس عروسک را کنار زدم، خط بریدگی روی شکم

عروسک را بانوار چسب پوشانده بودند . . . عروسک اندک سنگین تر شده بود . نرازير بالشم گذاشتم . عروسک يک ميليون دلار ارزش داشت . . . خوابم نمی برد . . . اگر هم پلکهايم سنگين می شد سعی می کردم خوابم . چون نقشه بعدی من اين بود که صبح زود از خانه مان خارج شوم قبل از آنکه آنها بيدار شوند .

دست بکار خطرناکی زده بودم . بايد اعتراف کنم در آن موقع که عروسک يک ميليون دلاری رازير بالشم گذاشته بودم . ترس مرا گرفته بود . ترس از مادرم و احمد کامل . چون يک نمونه از بيرحمی آنها را دیده بودم .

برای آنها هيچ چيز مهمتر از آن يک ميليون دلار الماس مسروقه نبود . در آن موقع تصادفاً "از خواب بيدار می شدند و بسراغ عروسک می رفتند و آنرا در جای خودش نمی دیدند . خدا ميداند چه اتفاقی می افتاد .

در آن موقعيت خطرناک ، دلم میخواست بسهولت می توانستم پدرم را به بينم و عروسک را به او بسپرم و خودم را کنار بکشم . طور ديگر هم ميشد از شر آن عروسک خلاص شد و آن — مراجعه به پليس بود ، و من تصميم داشتم همين کار را بکنم . الماسها شوم بودند . يک قربانی گرفته بود . نکرانی من اين بود که دو مين قربانی نباشم . ترديد نداشتم که در اولين ساعات روز اتومبيل پسران کاميونهای که از تهران خارج می شوند يا بطرف تهران می آیند . به محل قتل که برسد ، متوجه خواهند شد . در آن نقطه مردی به قتل رسیده است .

نگاهم به پنجره اتاقيم بود که روشنی روز پايان شب را اعلام کند . . . گلويم خشک شده بود . عطش داشتم ولی می ترسيدم . اگر سر يخچال بروم ، بر اثر سرو صدا يکی از آنها از خواب بيدار شود و بد شانسى بسراغم بيايد .

تشنگی را تحمل کردم . . .

انتظار به پايان رسيد . روشنی روز از پنجره نمايان شد اندکی آرامش يافتم . چون به فرار از آن خانه چيزی نمانده بود .

بار هم انتظار . . . و بالاخره صبح شد . هوا ابری بسود ولی باران بند آمده بود . از پنجره به خيابان نگاه کردم . تکو توک آدمها از آنجا می گذشتند . مغازه ها هنوز بسته بود . . . بنظر می آمد که زمان متوقف شده و شهر خيال بيدار شدن ندارد .

اولين مغازه روبروی خانه مان که لبيات فروشی بسود باز شد . نفس راحتی کشيدم . . .

جدال در باسلاق ۳۸۰

ساک خودم را از اشکاف بیرون آوردم . عروسک را در ساک گذاشتم و روی -
آنرا با کتاب های درسی ام پوشاندم و دوباره ساک را در جای خودش -
گذاشتم و خودم روی تخت خواب دراز کشیدم

صدای در اتاق خواب مادر مرا شنیدم . . . خودم را به
خواب زدم . . . او داخل اتاقم شد . صدایم کرد . . . همانطور که چشمها
یم را بسته بودم بالحنی خواب آلود گفتم بگذار بخوابم مادر . . .
پرسید حالت خوبست ؟

چشمهایم را باز کردم . نگاهی بدرو دیوار اتاق انداختم
بعده او خیره شدم . با تعجب پرسیدم .
- ما کجا هستیم ؟

مادرم خندید و گفت
کجا باشیم بهتر است تو خانه خودمان اینجا هم
اتاق توست . خوب نگاه کن همان اتاق همیشگی . چند بار مژه برهم زدم
گفتم ،
- ولی دیشب داشتیم می رفتیم مشهد . نکند خواب

دیدهام .
مادرم از عبارت " نکند خواب دیده ام " برداشت
زیرکانه ای کرد . بالبخند گفت .
- اوه عزیزم . تو حتما خواب دیده ای داریم میرویم

مشهد . نکند حالت خوب نیست .

گفتم . که سرم درد میکند .

گفت حتما سر ما خورده ای .

دستش را به پیشانی ام گذاشت و اضافه کرد . - تب نداری .
با اکراه ، دستش را توی دستم گرفتم ، گفتم منبر کسن
بهینم دیشب باران می آمد . تو به اتاقم آمدی و گفتی که بیل برای دیدن
دوستش می خواهد به مشهد برود و از تو خواهش کرده همراهش بروی تو
هم مرا بیدار کردی که لباس می پوشم و من اعتراض کردم و تو گفتی بیل
تنهاست و جاشی را بلد نیست . با هم به مشهد میرویم و خیلی زود بهر
میگردیم . . . بعد سوار ماشین شدیم . تا اینجا یادم هست . . . بعد

مادرم خندید و گفت . بله ، عزیزم ، بیل میخواست برود
مشهد ، دیشب هم باران تنیدی می آمد تا اینجا ، حقیقت دارد ولی
بقیه اش را خواب دیده ای . آخه ماهه چه دلیل باید به مشهد میرفتیم
شانه را بالا انداختم و گفتم . نمیدانم شاید هم خواب دیده ام
دلایلش هم اینست که الان در اتاق خودت هستی و من هم
کنار تخت خواب نشسته ام .

— بیل کجاست ؟

مادرم با همان لحن ملایم و مادرانه گفت . سؤال بجائی
کردی بیل الان در فرودگاه است شاید هم پرواز کرده یکساعت پیش
خدا حافظی کرد خیلی دلش میخواست از تو خدا حافظی بکند ولی تو
خواب بودی .

دو باره پرسیدم . بیل رفته فرودگاه چه کار بکنند
مادرم باز خندید و گفت . — رفته فرودگاه که با هواپیما
برود مشهد حالا یک خبر خوب برایت دارم . با خوشحالی ساختگی
گفتم . لابد میخواهی بگوئی پدرم از زندان آزاد شده ؟
اخمهایش را در هم کشید و گفت . تو هم که شب و روز به
فکر پدرت هستی .

گفتم انتظار داری فراموشش کنم .

خیلی زود متوجه شد که نباید بروی من اخم می کرد لبخندی
بروی لبانش آورد و گفت . البته که نباید فراموشش کنی او پدرت دوست
منهم مادرت این چیزی نیست که بشود فراموشش کرد . پدرت اشتباه
کرد . راه را عوضی رفت ، تقصیر خودش بود .

وقتی او گفت . — تقصیر خودش بود دلم میخواست فریاد
بزنم . سینه مادر تقصیر او نبود پدرها توطئه تو و احمد کامل بدبخت —
شد . او بیگناه است تو یک جنایتکار هستی ولی آنجا جای این حرفها
نبود نگران ساک محتوی الماس ها بودم دلم شور میزد در این فکر —
بودم که چطور خودم را از خانه مان بیرون بیاورم اگر مدارس باز بود
خروج از خانه خیلی آسان صورت می گرفت .

مادر پرسید . — تو فکر چی هستی ؟

گفتم . بخواهی که دیشب دیدم دارم فکر می کنم خواب

عجیبی بود . راستی چه میخواستی بگوئی ؟ راجع به چه چیز

خودت گفتی که یک خبر خوب برایم داری .

خنده ای کرد و گفت . صحبت باهات که آمد وسط پادم رفت

چی میخواستم بگویم . آن خبر خوب اینست که احمد کامل از اهواز بسر
گشته .

جدال در باتلاق ۵۰

با آنکه از احمد کامل مسافر بودم او را یک جانی میدانستم در آن موقع لازم بود خودم را خوشحال نشان بدهم که مادرم بداندا احساس من نسبت به شوهرش چیست. گفتم خوشحالم کردی احمد چه وقت آمده. مادرم گفت. - امروز صبح درست همان موقعی که بیل خدا حافظی کرده بود و داشت از در خانه میرفت بیرون احمد وارد شد میدانستم از این خبر خوشحال میشوی.

گفتم. - چرا که خوشحال نباشم. کجاست؟ خوابیده - حالش چطور است؟

کمی لاغر شده چیز مهمی نیست.

پرسیدم. بیل و احمد همدیگر را می شناختند؟

مادرم خندید و گفت. - البته که همدیگر را می شناختند در اروپا که بودیم بیشتر وقت ها بیل با ما بود که جایی را بلد نبودیم بیل راهنمایی ما میکرد.

گفتم پس همین روزها کاباره راه میافتد.

گفت. - مقدماتش فراهم شده گمان نکنم تا آخر

فروردین راه بیفتد باید صبر کنیم بیل برگردد.

پیش خودم گفتم. - او هیچوقت برنمیگردد. تو

اورا کشتی. تو خیانت کردی تو یک زن تبه کار هستی و لیاقت و شایستگی مادر بودن را نداری. تو و آن شوهر تبه کارت دو موجود کثیف خطرناک هستید شما استحقاق زنده ماندن و زندگی کردن را ندارید. باید بکفر برسید و این من هستم که هر دو پتان را لو میدهم راز سرقت الماسها و اسرار مرگ بیل همه چیز را میدانم دیگر لازم نیست قیافه یک مادر مهربان را بخودت بگیری پرسیدم. بیل چه وقت برگردد؟

مادرم گفت. - حداکثر دو هفته دیگر راستی تا دیر نشده بلند شو برو یک صبحانه مفصل تهیه کن تو یخچال هیچی نداریم

گفتم.

- یک صبحانه مفصل برای من، تو و احمد کامل

مادرم از لبه تخت خواب بلند شد و گفت بروم پول بیمارم از تخت خواب پائین آمدم و گفتم.

- من پول دارم تو فقط بگو چی باید بخرم.

گفت.

- همان چیزهایی که هر روز صبح میخواهیم.

گفتم.

به اضافه چند تا تخم مرغ امروز هوس نیمرو کرده ام

در حالیکه لباسم را می پوشیدم مادرم را بحسرف کشیده بودم که یک وقت محبتش گل نکند بخاطر آوردن پول سراسکاف لباسش برود و در همان موقع هوس دیدن الماسها را بکند .
لباسم را که پوشیدم گفتم .

— تو برو چای را درست کن .

و همین که او از اتاقم بیرون رفت . من با عجله ساک الماسها و کتابهای درسی ام را برداشتم و نگاهی بداخل راهرو انداختم مادرم در آشپزخانه بود خیلی آرام از اتاقم بیرون آمدم و بطرف در خروجی رفتم از اتاق خواب مادرم صدای خرو پف احمد بلند بود حتی

یک لحظه هم نباید درنگ میکردم . همین که از در ساختمان خارج شدم نفس راحتی کشیدم مشکل اساسی من نداشتن جا و مکان بود جایی برای مخفی شدن و فرصت این که بتوانم با اسودگی خیال د باره کار مهم و خطرناکی که انجام آن خارج از قدرت و توانم بود فکر کنم .

به چند دلیل از خانه مادرم فرار کردم که مهمترین آنها تلاش برای آزاد کردن پدرم بود و دیگر این که مادرم وشوهرش را تسلیم عدالت کنم .

آن شب وقتی فهمیدم مادرم زنی جنایتکار است و به اتفاق احمد کامل در سرقتی بزرگ دست داشته از او متنفر شدم تنفر من به حدی بود که نمیتوانستم او را مادر خطاب کنم زندگی در کنار او وشوهرش که از نظر من دو جنایتکار بودند نه فقط برایم غیر قابل تحمل شده بود بلکه به گونه ای وحشتناک در آمده بود از هر دوی آنها می ترسیدم .

با این حال ضربه جبران ناپذیری بر آنها وارد کردم ضربه ای که هر دو شان را گیج می کرد . دست بکاری زده بودم که امیدم به پایان رساندن آن را آنطور که دلم میخواست بسیار ضعیف میدیدم با همه این نومیدي باید تلاش می کردم تا پدر بیچاره ام را از زندان آزاد کنم اطمینان داشتم وقتی بهیگناهی او ثابت شود آزادش می کنند و او دوباره بزندگی از دست رفته اش برمی گردد . خیابان خلوت بود شهر هنوز از خواب شب گذشته بیدار نشده بود من بی آنکه مقصد میننی داشته باشم و بدانم مسیری را که طی می کنم به کجا میرسد براه خود ادامه میدادم . خیابان ها و کوچه ها را از پشت سرمیگذاشتم — مخزم خوب کار میکرد و موقعیت خودم را بخوبی تشخیص میدادم و بهمین دلیل بود که سعی داشتم تا آنجا که میتوانم از خانه مادرم

جدال در باتلاق ۵۲

دور شوم تنها خطری که وجود داشت این بود که آنها ردم را پیدا کنند.

وقتی بخودم میامسوم و متوجه الماس‌های داخل ساک میشدم احساس ترس میکردم ترس از این که با الماس‌هایی به ارزش هفت میلیون تومان در خیابان‌های تهران سرگردان بودم درواقع عروسک داخل ساک هفت میلیون تومان ارزش داشت. دلم میخواست آن صحنه‌ای که مادرم با شوهرش بسراغ عروسک میرفتند و آنرا در جای خودش نمی‌دیدند آنجا می‌بودم و قیافه آنها را تماشا می‌کردم مطمئن‌ادر درجه اول هرکدامشان بدیگری ظنین میشد. اصلا بفکرشان نمیرسید که من عروسک هفت میلیون تومانی را برداشته باشم. و همین که غیبت من طولانی میشد کم‌کم این فکر به مغزشان راه مییافت که ممکن است دزد الماس‌ها مهر داد باشد آنموقع من احوالی خانه‌مان دور شده بودم. همه این احوال. از آنها می‌ترسیدم بخصوص از احمد کامل هر دوی آنها آدم‌های خطرناکی بودند امکان نداشت دست‌روی دست بگذارند و بر پیدا کردن من فعالیت نکنند. احمد کامل انطور که من شناخته بودم و آنطور که خودش را نشان داده بود آنچنان آدمی بود که تهران را زیر پا می‌گذاشت تا مرا پیدا کند آنها ثروت هفت میلیون تومانی را از دست داده بودند، ثروتی که بخاطر تصاحبش مرتکب قتل شده بودند ثروتی که پلیس بین‌المللی و پلیس ایران در جستجویش بود.

اما من باید ترس را در وجودم میکشتم به فرض این که مرا پیدا میکردند امکان نداشت بتوانند بوضع سابق خود برگردانند من تصمیم خودم را گرفته بودم و باید از آنها انتقام می‌گرفتم در حدود یکصد تومان پول داشتم. با این پول نقد فقط میتوانستم شکم را سیر کنم و به مسافر خانه هم میتوانستم بروم ولی میدانستم که به من اتاق نمیدهند. بخوابان‌های مرکزی شهر رسیدم و باز از خودم پرسیدم کجا بروم؟ روز یکشنبه بود تا روز ملاقات با پدرم بیست و چهار ساعت باید صبر میکردم. در اینجا این سؤال برایم مطرح بود که این مدت را در کجا و چگونه بگذرانم که خیالم از هر جهت اسوده باشد.

خیابان گردی مرا از پای میانداخت مگر میشد تا صبح و مرا به کلانتری ببرد تا در آنجا بوضع من رسیدگی کنند. با تمامی این مسائل آشنا بودم. ناگهان به این فکر افتادم که به قم بروم و شب را در حرم حضرت معصومه به صبح برسانم در خیابان ناصر خسرو

۴۵ امیر عشیری

رو بروی شمس العماره یک گاراژ بود اتوبوس های قم از آنجا حرکت میکردند -
موقعی که کلاس هفتم را در دبیرستان مروی میخواندم هر روز از مقابل
آن گاراژ میگذشتم .

در حدود ساعت نه صبح بود یکی از مسافریں اتوبوس که
از آن گاراژ بیرون آمدن بود . در اتوبوس همه جور آدمی دیده میشد
من در کنار پنجره نشسته بودم بغل دست من یک زن نشسته بود
او چادری مشکی بسر کرده بود ولی نه آنطور که صورت خود را بپوشاند
خیلی آزاد نشسته بود قید و بندی نداشت وقتی به دو زنی که در ردیف
جلو ما نشسته بودند شروع به صحبت کرد فهمیدم که اهل تهران
و خانواده دار است . از تهران که خارج شدیم او جعبه شیرینی را
از یکی از دو زن ردیف جلو گرفت و آنرا جلوم گرفت و گفت . بفرمائید
نگاهم به دست او که جعبه شیرینی را گرفته بود افتاد
دست سفید و گوشتالودی داشت . دستبند طلائی میچ دستش زینست
بخشیده بود در خشنوکی خاصی داشت . صبحانه نخورده بودم و خیلی
هم گرسنه ام بود با این حال یک شیرینی بیشتر بر نداشتم .
زن با صدای گرمی گفت .

- باز هم بر دارید .

همانطور که سرم را پائین گرفته و به شیرینی در دستم خیره
شده بودم گفتم .

- متشکرم همین یکی کافیه .

از زیر چشم نگاهش کردم یک شیرینی . هم خودش برداشت

و بعد جعبه شیرینی را به ردیف جلو داد .

- شیرینی را در دهانم گذاشتم خیلی خوشمزه بود دلم
میخواست تمام آن جعبه شیرینی را می خوردم .

زن سر صحبت را با من باز کرد . اسم شما چیه ؟

همان لحظه به این فکر افتادم خودم را با اسم مستعار

حرفی کنم ، گفتم محمود .

زن سرش را اندکی بطرف من آور و گفت . گمانم تنها

هستی .

گفتم . بله خانم تنها هستم .

زن ، کمی خودش را بطرف من کشید آهسته پرسید .

راستش را بگو محمود جان ، از خانه تان فرار کرده ای ؟

همانطور که سرم را پائین گرفته بودم گفتم .

- نه خانم ، دارم میروم زیارت .

جدال در باتلاق ۱۴۰

زن دستش را بریز چانه‌ام گرفت . سرم را بپرف خودش کرد . موقع بصورتش نگاه نکرده بودم همین که چشمم به چشمش خند زد ، همانطور که از دیدن دست سفید و گوشتالودش حدس نمی‌قشنگ و جذاب بود چشمان سیاه و خوش حالتی داشت بنظر می‌مد که هم سن و سال مادرم باشد . من هم لبخند زدم . او گفت . قرار شد راستش را به من بگوئی من که باور نمیکنم پسری به سن و سال توتک و تنها بقصد زیارت از تهران حرکت کند ببینم چند سال داری ؟ همانطور که به چشمان سیاه و خوش حالتش نگاه میکردم گفتم .

— شناسنامه‌ام همراهم نیست چهارده پانزده سال .

پدر و مادر که داری ؟

البته که دارم ولی گاش مادر نداشتم .

چرا مگر چی شده ببینم مادرت از پدرت جدا شده ؟

سرم را تکان دادم و گفتم .

بله من با مادرم زندگی میکردم .

زن گفت .

لابد شوهر مادرت آدم بد اخلاقی است .

گفتم . از شوهرم نمی‌دانم دلیلی از خانه مانا امدم بیرون

زن دستش را زیر چانه‌ام کشید و گفت .

بعقیده من کار خوبی نکردی نباید از خانه تان فرا میکردی

و حالا که از آنجا بیرون آمدی بهتر بود میرفتی خانه خاله یا عمه‌ات . نه

این که بسرت بزند تک و تنها راه بیفتی روبه‌قم اصلا چرا نرفتی پیش

پدرت ، هان ؟

زن زیبا بود جذبه خاصی داشت . وقتی حرف می‌زد کلامش

بدل می‌نشست خیلی آسان توانست مرا تحت تاثیر خود قرار دهد و بی آنکه

خود خواسته باشم بسؤال‌هایش جواب می‌دادم . در جواب این سؤال او که

چرا پیش پدرم نرفتم گفتم .

پدرم در زندان است .

زن زیر لب و با تاثیر گفت .

طفلی . چه پدر بدشناسی هستی .

گفتم .

پدرم هیچگاه است او کاری نکرده قربانی یک توطئه شده

حیرت زده گفتم .

۵۵ امیر عسری

نوطه . یعنی چه کار کرده بود ، جریش چی بود؟ گفتم
برای شما چه فرق میکند جرم پدرم چی بود بهتر است
در باره اش حرفی بزنیم .

خندید و گفت .
سراحت شدی . باشد دیگر چیزی نمی پرسیم .

بار هم نگاهش کردم گفتم .

هر دو دوشنبه روز ملاقات است .

گفت .

منهم با تو میام .

با تبسم گفتم .

شما چرا . شما که پدرم را نمی شناسید بهتر است خودم

تنها بدیدنش بروم .

یکی از دو زنی که در ردیف جلو نشسته بودند . در جای

خود جنبید . یک بری نشسته سرش را به عقب گرداند . زنی میانسال

و سیاه چهره بود . صورتی استخوانی و چشمانی فرو رفته داشت . نگاهی

به من انداخت و بعد بزنی که در کنارم نشسته بود گفت . مهری چون

بهمین زودی دوست پسر پیدا کردی .

مهری خندید و گفت . حسودیت میشه جونم . اگر خدا

بخوهد شوهر آینده ام رو پیدايش کرده ام . خیلی هم خجالتی است

هر دو شان خندیدند . من از خجالت سرخ شدم سرم را پائین گرفتم .

زن میانسال گفت .

ساره . آقای داماد خیلی خجالتی است .

مهری دستش را بزرچانه ام گرفت سرم را بلند کرد و گفت

درستش می کنم .

رسی که بغل دست زن میانسال نشسته بود تا آن موقع

روبرویش را نگاه می کرد . متوجه ما شد .

جوان تراز مهری بود بنظر می آمد که هنوز شوهر نگرفته

او هم نگاهی به من انداخت و گفت . موضوع چیست .

زن میانسال به او گفت خواهرت شوهر آینده اش را پیدا

کرده .

آن زن گفت طفلکی را آنقدر خجالتش میدهد ، راحتش

بگذارید .

آن دو زن من و مهری را بحال خود مان گذاشتند . با هم

کرم صحبت کردند . با آنکه می دانستم حرفهای آنها جنبه شوخی داشت

جدال در باتلاق ۱۶۰

ناراحت شدم. مهری ناراحتی مرا حس کرد. آهسته در گوشم گفت ناراحت نشو. این فقط یک شوخی بود.

نگاهش کردم و پرسید این خانمها با شما نسبتی دارند مهری با دستش زن جوان را نشان داد گفت. معرفی میکنم مینو. خواهر کوچکترم آن خام هم خاله ماست. اسم مرا هم که می دانی دوباره سر شوخیش باز شد. پرسیدم حالا راستش را بگو. با من ازدواج می کنی یا با خواهرم.

لبخندی زدم گفتم. باید فکر کنم. به این زودی نمیشود یکی از شما دو نفر را انتخاب کرد.

مهری خندید و گفت. پس دیگر حجات نمی کشی ضمناً بدت نیاید. با زن قشنگی مثل من ازدواج کنی امانه تو برای ازدواج با من خیلی پیر هستی.

گفتم. شما همیشه اینطور شوخ و بذله کو هستید همیشه کهنه.

زن مهربانی هستید.

و تو هم یک پسر خوب و اصیل.

پرسیدم. شما چند روز در قم می مانید؟

مهری گفت. فقط یک امشب. فردا بعد از ظهر برمی گردیم

تهران.

گفتم. اما من نمی توانم تا فردا بعد از ظهر صبر کنم. هر طور شده، فردا قبل از ظهر باید در تهران باشم، می خواهم بدیدن پدرم بروم روز ملاقات است.

مهری اخمهايش را در هم کشید. با لحنی که نگرانی اش در آن احساس می شد گفت. من نمی گذارم توتنها برگردی تهران. این فکر را از سرت بیرون کن. ماهر کجا برویم تو را هم با خودمان می بریم روز جمعه روز ملاقات زندانیهاست.

حلی من باید همین فردا پدرم را ببینمش.

عجب، بچه یکدنده ای هستی. من نمی گذارم تنها بروی زیر لب گفت، نمی خواهم مزاحم شما بشم.

مهری گفت. فرض کنیم که اینطور باشد خوب وقتی وارد قم شدیم کجا میخواهی بروی. شب که شد، کجا می خواهی بخوابی. تو که جاشی را نداری تنها و غریب خدا را شکر کن که با من آشنا شدی.

گفتم. یک گوشه صحن حضرت معصومه می خواهم خنده ای کرد و گفت.

بدرست مثل آدمهای در بدر، این فکر را از سرت بیرون کن. پسر بچه‌ای به سن و سال تو را نباید تنه‌ایش گذاشت. خیال کن من مادرت هستم. خاله و خواهرم حرفی ندارند. وقتی برگردیم تهران، می‌برمت خانه خودمان. بعد با هم بدیدن مادرت می‌رویم تا با او صحبت کنم. مه‌ری وقتی این عبارت، با هم بدیدن مادرت می‌رویم تا با او صحبت کنم را گفت چهره زشت و تب‌هکارانه مادرم در نظرم مجسم شد احساس تنفر کردم، کم مانده بود فریاد بزمن، مادرم یک قاتل است از اینکه او را مادر صدا کنم شرم دارم. نه من اصلاً مادر ندارم، به شما دروغ گفتم من یک پسر تنها هستم، تنها و سرگردان.

جلو زبانم را گرفتم. بدرستی مه‌ری را نمی‌شناختم. از آشنائی من و او یک ساعت می‌گذشت. او نشان داده بود که زنی گرم با محبت و دلسوز است. زنی است که دلش می‌خواست صمیمانه به من کمک کند و مرا از سرگردانی نجات بدهد ولی آیا او چنین زنی بود. یا ظاهرش اینطور نشان میداد؟

مه‌ری، دستش را به چانه‌ام گرفت. سرم را بطرف خودش گرداند. در حالی که به چشمهایم می‌نگریست گفت:

چرا ساکت شدی؟

گفتم، من نمی‌خواهم برگردم خانه خودمان.

مه‌ری گفت: با خاله، عمه بالاخره بایک نفر از فامیلتان صحبت می‌کنم. اینکه دیگر اشکالی ندارد.

به من اعتماد کن.

گفتم، من هیچکس را ندارم. فقط پدرم. او هم دزدان است مادرم از وقتی که از پدرم طلاق گرفته یک زن دیگر شده. دلم نمی‌خواهد حرفش را بزنی.

دستش را به موهایم کشید و گفت: خیلی خوب، دیگر حرفش را نمی‌زنم. حالا خیالت راحت شد.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: چهره‌ن مهربانی هستید کاش مادرم هم مثل شما بود ولی افسوس.

مه‌ری، که علت بدگوئی من از مادرم را نمی‌دانست، پرسید: مادرت چه کارت می‌کرد. کتکت می‌زد؟

در جواب او باید چیزی می‌گفتم قانع کننده باشد. گفتم: خودش و شوهرش سر کوچکترین چیزی بهانه می‌گرفتند و کتکم می‌زدند. این وضع برایم غیر قابل تحمل شده بود. این بود که تصمیم به فرار گرفتم.

جدال در باتلاق

مهری کنجکاو شده بود . سعی می کرد ته و توی کار را در بیاورد . منم ناخودآگاه زرنگی کردم . و در زمینه سئوالی که کرده بود . جوابی دادم . می دانستم اگر از اعمال و رفتار مادرم یک کلمه می گفتم . کار تمام بود و او یعنی مهری خانم یک دقیقه حاضر به نگهداری از من نمی شد . و فوراً مرا به پلیس تحویل می داد تا مادرم را هرفیش کنم . بعد الماسهای مسروقه از چنگم خارج می شد . درحالی که الماس ها را وسیله ای می دانستم برای آزادی پدرم از زندان . خلاصه اینکه . مهری خانم . این تنها تکیه گاه را که تصادفا پیدا کرده بودم نباید از دست می دادم .

نزدیک ظهر بود که به قم رسیدیم . از گاراژ که بیرون آمدیم مهری روکرده خاله و خواهرش و گفت .

با شوهر آینده ام آشنا شوید . آقای محمود خان .

مینو گفت . خواهر این حرفها چیه .

مهری گفت . هر کجا برویم محمود را هم با خودمان می بریم خلاصه در حالی که نگاهش به من بود گفت .

از قیافه اش پیدا است . باید پسر ساکت و نجیبی باشد .

مینو گفت . حالا بیایید برویم یک جایی را بگیریم . بعدش

هم ناها بخوریم .

زن میانسال که بعد از فهمیدم اسمش اختر است گفت .

ساینکه دیگر فکر کردن ندارد . لول میرویم ناها را می خوریم

بعدش هم میرویم خانه معصومه خانم . همان جای همیشگی یک اتاق میگیریم .

پیشنهاد خاله اختر ، تصویب شد . به چلوکبابی نزدیک

صحن رفتیم . از قیافه خاله اختر و مینو نمی شرفهمید که وجود من

برای آنها قابل تحمل هست یا نه . ولی این را حس می کردم که مهری

در هر دوی آنها نفوذ دارد . این نفوذ طوری بود که روی حرف او حرفی

نمی زدند . این احساس به من قوت قلب می داد . چون می دیدم ، زنی

که از من حمایت می کند نفوذ کلام دارد ، هر کار دلش بخواهد می کند

بی آنکه با مخالفت خاله یا خواهرش روبرو شود حتی من که از آشنائی

ام با مهری دوسه ساعت می گذشت و می توانم بگویم اختیارم دست

خودم بود ، وقتی به من گفت که نمی گذارد به تنهایی به تهران برگردم

نتوانستم مخالفت کنم . تسلیم شدم با همه این احوال هوای خودم را

داشتم که یکوقت کلامی راجع به الماسهای هفت میلیون تومانی که

در شکم عروسک داخل ساک جا داده بودند ، بزبان نیاورم . اگر مهری

اين راز را مي دانست هيچ معلوم نبود چه وضعي پيش مي آمد. ولي آنها همچوقت نمي توانستند بفهمند که در شکم عروسک چه چيز گرانبائسي را مخفي کرده اند. اگر هم چشمتان به عروسک مي افتاد، فقط آنرا يک عروسک مي دانستند.

پس از صرف ناهار، مهري پيشنهاد کرد به زيارت برويم آنها قبول کردند من بداخل حرم رفتم ترجيح دادم در گوشه صحن نزديک به کفش کن بایستم يا بنشينم وساک آنها و خودم را نگاهدارم. مردم زيادي از هر طبقه براي زيارت آمده بودند. در صحن مي لوليدند. من از پشت عينک دودي، مراقب دوروبرم بودم. آدمها و ديدم ميزدم. ناگهان چهره آشنای يک مرد را ديدم که بطرف من مي آمد او تنها نبود زني نسبتاً جوان که چادري مشکي بسر انداخته بسود همراهش بود. يکي از دوستان پدرم بود که اغلب تنها يا با پدرم به خانه مان مي آمد، همسن و سال پدرم واسمش مرتضي بود. اما من مرتضي خان صدايش مي کردم.

مرتضي خان چند قدمي که رسيد، صدايم کرد.
سميرداد.

وانمود کردم، او را ندیده و اسم خودم را هم نشنيده ام. بي حاصل بود، چون او مرا شناخته بود و حالا داشت بطرف من مي آمد که احوالپرسی بکند.

سلام مهرداد جان

ديگر نميشد او و صدايش را ندیده و نشنيده بگيرم. تا آن موقع که نگاهم را به گوشه ای از صحن دوخته بودم. سر بجانب او گرداندم خنده ای کردم و گفتم. سلام مرتضي خان ببخشيد اصلاً شما را نديدم جلو آمد، با من دست داد. احوالپرسی کرد. بعد بزن همراه خودش گفت. سميرداد پسر ابو القاسم خان است.

زن همراه او هم با من دست داد.
مرتضي خان مادرم را به اسم ميشاخت پرسيد. آذر خانم

کجاست ؟

جواب اين سوال را از همان لحظه ای که چشم به او افتاد آماده کرده بودم، چون ميدانستم، پس از سلام و احوالپرسی سر راغ مادرم را ميگيرد، بهمين دليل در جواب به سوال او مکث نکردم گفتم آذر جون با خواهر و دوستانش رفته زيارت.
مرتضي خان پرسيد. باز پدرت چه خبر؟
گفتم. همين چند روز پيش بديدنش رفتم حالش خوبست.

جدال در باتلاق ۹۰

آهی کشید و گفت . من پدرت را خیلی خوب میشناسم
اصلا این جور وصله ها بهش نمیخورد .
گفتم . فعلا که تو زندان است . شما بدیدنش نرفتیـــــــــــــــد ؟
مرتضی خان گفت در تهران نبودم ولی خیال دارم از اصفهان
که برگشتم بدیدنش بروم .
علوم بود دروغ میگوید . دوستان پدرم همه شان ، او را ترک
کرده بودند ، ثابت کرده بودند که ظاهر اداوست هستند و از انسانیت
هوشی نبرده اند . مرتضی خان یکی از آنها بود .
سکوت کردم با این سکوت خواتستم به او بفهمانم که حرفهایمان
تمام شده و بهتر است خدا حافظی بکند . زن همراه او بنظر میآمد زنش
باشد . گفت بچه ها تو ماشین منتظر هستند .
مرتضی خان خنده ای کرد در حالی که دست مرا میفشرد
گفت .

از قول من به اذر خانم سلام برسان ، دیدن پدرت هم که
رفتی ، بهش یگو بزودی به دیدنش میروم .
گفتم . حتما بهش می گویم .
خدا حافظی کردند و بطرف در خروجی صحن رفتند . و من
نفس راحتی کشیدم .

در این مدت یعنی چند دقیقه ای که با مرتضی خان صحبت
می کردم . فقط از یک جهت نگران بودم . اگر در همان موقع مهری خانم
بر می گشت و مرا با مرتضی خان می دید . طبیعی است که می پرسید او ،
کی و چکاره است منم مجبور بودم حقیقت را بگویم . مرتضی خان هم میل
داشت بداند مهری . چه نسبتی با من دارد . بعد از مادرم اسم می برد
خلاصه برخورد آنها با هم ناجور از آب در می آمد . و از همه مهمتر -
این بود که مهری خانم متوجه می شد اسم من محمود نیست ، و این موضوع
باعث سلب اعتماد و اطمینان او از من می شد و امکان داشت تصمیم
دیگری در باره من بگیرد و پای پلیس را به میان بکشد . و من نمی خواستم
با چنین وضعی روبرو شوم که نتوانم خودم را نجات بدهم .
نگاهم بدنبال مرتضی خان و زنش بود که دور می شدند .
ناگهان صدای زنی از پشت سرم برخاست .
آنها کی بودند مهرداد .

یکه خوردم . رو گرداندم ، مهری خانم را دیدم که برویم
لبخند می زند . شرمنده شدم . چون او مرا به اسم اصلی ام صدا کرده
بود . زیر لب گفتم .

۱ امیر عسیری

پس شما حرفهای ما را شنیدید .
مهری خانم بی آنکه در لحن کلامش نسبت بمن تغییری داده
باشد . گفت .

ساره جونم ، پشت سرت ایستاده بودم . حرفهای تو و آن آقا
را شنیدم . خوب آنها کی بودند .
گفتم . مرا ببخشید که خودم را به اسم محمود به شما معرفی
کردم .

مهری گفت . ناراحت نشو ، همان موقع که گفתי اسمت محمود
است . شک کردم . چون معمولاً پسر بچه هائی که از خانه شان فرار می کنند
وقتی از آنها اسمشان را بپرسید . خودشان را به یک اسم دیگری معرفی
می کنند . اگر تو یک پسر بچه اصیل و نجیب نبودی همین الان می پردمت
کلانتری ، ولی توفیق اسم خودت را دروغ گفתי .
شما مرا شرمنده کردید .

این شرم و حیای تو وادارم می کند که تنهات نگذارم .
ممتشکرم شما زن خوش قلبی هستید .

خندید و گفت . بالاخره نگفתי آن زن و مرد را از کجا

می شناختی ؟

گفتم . اسم آن آقا مرتضی بود .

پرسید از دوستان پدرت بود ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم . بله مادرم را هم می شناخت

خندید و گفت . منظور آن آذر خانم است .

گفتم بله ، آذر خانم . کاش مرده بود .

مهری خانم گفت .

حالا همین جا باش تا من بروم زیارت .

گفتم . پس شما مراقب من بودید .

گفت . بله ، همین جا ، پشت سرت ایستاده بودم

می خواستم امتحان بکنم . ببینم تا چه حد می توانم به تو اطمینان
داشته باشم . فقط اسمت را به من معرفی گفته بودی . اشکالی ندارد
خودت را ناراحت نکن .

پس می توانم پیش شما بمانم .

سالمته که می توانی ، حالا همین جا باش تا من بروم توجرم

زود بر می گردم .

این بار مهری خانم را با چشم تعقیبش کردم . بطرف کفش
کن رفت و بعد داخل حرم شد . من همانجا ایستادم . با آنکه او مرا

جدال در باتلاق ۶۲۰

تحت حمایت خود گرفته بود و قول داده بود تنهایم نگذارد، نگران بودم. نگران وضع و موقعیتی که داشتم از فردای خودم که به تهران برسم می گشتم، هیچ نمی دانستم چه اتفاقی می افتد. از همان ابتدای کار تصمیم من این بود که با پلیس تماس بگیرم و ماجرای قتل بیل را اطلاع بدهم و بگویم قاتل بیل چه کسی است.

ولی اشکال کار این بود که نمی دانستم از چه راهی با پلیس تماس بگیرم. این را هم می دانستم که بهر کسی که لباس پلیسی پوشیده بود، نمی توانستم این راز را با او در میان بگذارم. از طرف دیگر از مهری خانم هم نمی خواستم کمک بگیرم. چون ممکن بود موضوع الماس های مسروقه که در شکم عروسک بود فاش شود، و او بکمک قیوم و خویش های خود، الماس ها را از چنگم بیرون بیاورد و بعد با یک اردنگی مرا از خانه اش بیرون کند.

بنظر نمی آمد که "مهری" آنطور که خودش را نشان داده بود دارای چنین خصوصیتی باشد. ولی از کجا که وقتی موضوع هفت میلیون تومان الماس به میان می آمد، تغییر اخلاق نمی داد. با سن کم و اندک تجربه ای که داشتم فهمیده بودم آدم ها خیلی زود تغییر ماهیت می دادند و همه چیز را زیر پا می گذاشتند. تنها فرد شناخته شده که خیلی زود خودش را عوض کرد، مادرم بود. از پدرم طلاق گرفته با یک تمهکار ازدواج کرد و بعد مرتکب قتل شد.

به این نتیجه رسیدم که عاقلانه ترین راه اینست که بدیدن پدرم بروم و ماجرای قتل بیل و سرقت الماس ها را با او در میان بگذارم تا مرا راهنمایی بکند. متأسفانه تا روز جمعه باید صبر می کردم چون مهری و دو نفری که با او بودند تصمیم داشتند بعد از ظهر روز بعد یعنی دوشنبه به تهران برگردند.

تنها برگشت من از قم به تهران بدون اشکال صورت می گرفت ولی اینکه برسدن تهران کجا بروم مرا با مساله ای دشوار روبرو می کرد که به تنهایی نمی توانستم آنرا حل کنم. خودم را بدست تقدیر و سرنوشت سپردم مهری که تصادفاً سر راهم قرار گرفته بود و مرا تحت حمایت خویش قرار داده بود تا حدی می توانست به من کمک کند. دیوانگی بود اگر این تکیه گاه ناشناس را از دست می دادم و خودم را بدست سرگردانی می سپردم.

زبارت آنها در حدود یک ساعت طول کشید. در این مدت مراقب دوروبر خود بودم که با آشنائی برخورد نکنم. در وضعی قرار گرفته بودم که باید مخفی می شدم.

۳۴ امیر عثمري

مهری گفت: - می دانم خسته شدی ، زیارت ما خیلی طول کشید .

گفتم . نه ، زیاد خسته نشدم .
اختر خانم خاله مهری به من گفت . حالا نوبت توست که بروی زیارت .

گفتم . من نفر کرده ام وقتی پدرم ازاد شد . من و او با هم به زیارت حضرت معصومه بپائیم .

از صحن حرم بیرون آمدیم . سوار تاکسی شدیم و به خانه ای که اختر خانم نشانی سرراست آنجا را می دانست رفتیم .

خانه ای که ما به آنجا وارد شدیم چندان بزرگ نبود صاحب خانه زنی بود هم سن و سال اختر خانم . با این تفاوت که کم از او چاق تر بود ، اسمش معصومه بود . مسخره بود که او از من رو می گرفت و وقتی مهری را گفت معصومه . خانم مهرداد پسر بچه است .

معصومه خانم درحالی که با چادر نماز نیمی از صورتش را پوشانده بود گفت : این چه حرفیه . ماشاء الله یک مرد است . اما نگفتید مهرداد با شما چه نسبتی دارد .

مهری که زنی شوخ بود گفت :
- این مهرداد خان که بنظر شما مرد نامحرم است پسر من است اولین دفعه است که با خودم آورد مشقم . بچه های امروزی اهل زیارت نیستند .

معصومه خانم گفت :
تقصیر توست جونم ، تو که مادرش هستی باید دین و ایمانش را درست کنی .

سکوتم را شکستم ، گفتم :
دین و ایمان من محکم است معصومه خانم ، مهری جون شوخی می کند .

وقتی گفتم مهری جون او نگاهش را به من دوخت و لبخندی زد . اختر خانم و منو هم بیکدیگر نگاه کردند . درجائی که مهری ، مرا پسر خود معرفی کرد ، منم این حق را داشتم که او را مهری جون خطاب کنم ، تاشک و تردید معصومه خانم دراینکه من پسر مهری هستم بر طرف شود .

همگی درکنار حوض که آب از سران میریخت ایستاده بودیم و صحبت می کردیم . اختر خانم کنار حوض نشست و چند مشت آب

جدال در باتلاق ۴۴

بصورتش زد و در حالی که دستهایش را بهم می مالید تا خشک شود، گفت
من اگر گرفتار بچه‌هایم نبودم . می آمدم همین جا

یک اتاق از معصومه خانم اجاره می کردم . که تمام سال اینجا زندگی کنم
مهری خنده‌ای کرد و به او گفت .
شوهرت را چه کارش می کردی ؟
اختر خانم گفت .

هیچی . چه کارش می کردم آزادش می گذاشتم برو
یک زن دیگر بگیرد . من به یک سنی رسیده‌ام که باید نماز و روزه مرا
درست کنم تا آخر عمرم که نمی توانم مواظب آن توله سگها باشم .
مهری با لحنی کنایه آمیز به خاله اش گفت .

تو اگر یک شب سرت ، کنار شوهرت نباشه خوابت نمی بره
آره جون خودت بهین آسانی می توانی آزادش بگذاری که برود یک زن دیگر
بگیرد و تو هم بیائی اینجا .
مینو گفت .

— این هوای بهاری و این حوض پر آب خاله را بهوش
انداخته که بهیاد اینجا زندگی بکنه . چند روز که اینجا ماند . دلش هوای
خانمو زندگیش را می کند .

معصومه خانم گفت .

ساگر شما دو تا خواهر گذاشتید من یک مستاجر خوب

داشته باشم .

مهری گفت .

— معصومه خانم عوض این حرفها ، یک استکان چای درست

کن .

مینو ، قالیچه تا شده کنار حیاط را پهن کرد . و خودش
روی آن نشست . پشتش را بدیوار آجری داد . پاهایش را هم دراز کرد و به
من گفت .

— مهر داد ، بهیابنشین .

مهری بشوخی به او گفت .

— نفهمیدم بهمین زودی می خواهی نامزدم را از چنم

در بیاری .

اختر خانم انگشتش را روی لبانش گذاشت و گفت .

— هیس . معصومه خانم گوشهایش خیلی تیز است . حالا

چه وقت این حرفهاست .

مهری دستش را بشانه من گذاشت و گفت .

۶۰.....امیر عثمري

مهر داد خون ، برو پيش خالات بنشين . خودت كه
می داسی مینو جون ترا خیلی دوست دارد .

اختر خانم خنده اش گرفت ، به مهري گفت .
سواه كه تو چه آتشپاره ای هستی .

من رفتم روی قالیچه نشستم . بپند ساك همچنان
مردم بود آنی ابرا از خودم دور نمی كردم . در عین حال باید
حوسرد هم می بودم كه آنها به من شك نبرند . مینو ، دست دراز كرد
ساك را گرفت ، گفت .

سجده ببینم تو این ساك چي گذاشته ای .

موقعیت اجازه نمی داد كه جلو دستش را بگیرم . گفتم

سیك عروسك و چند تا كتاب درسی .

عروسك . حتما شوخی می كنی .

سنة شوخی نمی كنم می توانید عروسك را از ساك

در بیاورید .

مینو در ساك را باز كرد ، كتابهای درسی ام را بیرون

آورد و بکھو چشمش به عروسك افتاد . آنرا از داخل ساك برداشت و در
حالی كه نگاهش به آن بود گفت .

ای خدای من چه عروسك قشنگی .

مهري واختر خانم متوجه او شدند . ساختر خانم

متعجب شد رو كرد به من گفت .

سهر بچه ای بسن و سال تو كه عروسك بازی نمی كند

گفتم این عروسك يك یادگار هست . یادگاری خواهرم

كه سال گذشته مرد . از من كوچكتر بود . خیلی دوستش داشتم .

لازم بود برای ان عروسك هفت میلیون تومانی يك

داستانی بسازم كه مرا سؤال هیچ نكند این بود كه آن داستان ساختگی

را تحویلشان دادم .

مینو همانطور كه عروسك را در دستش گرفته بود و به

آن نگاه می كرد گفت .

چه عروسك سنگینی .

گفتم . این عروسك توپر است ، دو سال پیش كه پدرم

يك سفر بخارج رفت این عروسك را برای خواهرم آورد و حالا به من

رسیده این عروسك مرا بیاد خواهرم می اندازد . برای همین است كه

هر كجا بروم این تنها یادگاری او را هم باید با خودم ببرم .

من دورغ می گفتم و آنها هم خیلی راحت حرفهای

جدال در باتلاق ۶۶

ما باور می کردند، راستی اگر همان موقع آنها برآز شکم عروسک پیسی میبردند چه اتفاقی می افتاد؟ هیچ معلوم نبود چه عکس العمل در برابر الماسهای هفت میلیون تومانی نشان می دادند. قدر مسلم اینست که باورشان نمی شد.

مینو، عروسک را سر جایش گذاشت و بعد ساک را به من داد و گفت.

از یادگاری خواهرت خوب نگهداری کن. تا آن موقع همه اش نگران این بودم که اگر چشمشان به عروسک من افتاد عکس العملشان چه می توانست باشد. مینو این نگرانی مرا از بین برد. همه شان دیدند که در ساک من چیزهایی هست. از این بابت خیالم راحت شد که ساک کوچک آبی رنگ من حس کنجاوی آنها را بر نمی انگیزد.

طرف عصر بود که معصومه خانم، آنها را راه انداخت که با هم به زیارت بروند. مهری خستگی را بهانه کرد و گفت من و مهردا د همین جا میمانیم شاید هم با هم برویم خرید.

معصومه خانم گفت. اگر رفتید زود برگردید که ما پشت در نمانیم. کلید در خانه را که به یک تکه نخ آویزان بود بدست او داد، و اضافه کرد.

همین یک کلید را دارم، گمش نکنی. مهری خندید و گفت.

غصه این چیزها را نخور معصومه خانم تنت سلامت باشد کم شدن کلید چه اهمیتی دارد.

هر سه شان براه افتادند. دم در که رسیدند مینو که آخرین نفر بود، برگشت پیش ما، رو کرد به مهری و بشوخی گفت. سواهر ما که رفتیم نامزدت را دو دستی بچسب فرار نکند.

مهری گفت. همین کار را هم می کنم. ناراحت شدم.

به مینو گفتم.

شمارا بخدا، دیگر از این حرفها نزنید.

مینو، چادرش را که به روی شانه اش لغزیده بود بروی سرش کشید و بدنبال آنها که دم در منتظرش بودند دوید.

مهری گفت. خوب، من مهری جون تو هستم و تو هم پسر من. خیلی دلم می خواست این موضوع حقیقت می داشت.

پرسيدم . بچه‌هاي شما همه‌شان دختر هستند ؟
خنده‌اش گرفت و گفت .

من اصلا بچه ندارم كه همه‌شان دختر باشند .
- پس شما شوهر نكرده‌ايد .
يك دفعه شوهر كردم و طلاق گرفتم .
- متاسفم .

گفت . ولي خودم اصلا تاسف نمي‌خورم . ديگر حاضر
نيستم زندگي راحت را بخاطر ازدواج با يك مرد ديگر بهم بزنم .
نگاهش به افتاب لبه ديوار افتاد ، اضافه كرد .
تا دير نشده بلند شوم نمازم را بخوانم .
دستبنده طلائي كه به مچ دستش بسته بود ، باز كرد . آنرا
بدست من داد . از جا برخاست چادرش را از سرش برداشت و گفت
- من مثل معصومه خانم و امثال او فكر نمي‌كنم كه از تو
رو بگيرم . تراپسر خودم مي‌دانم و به اين دليل قيد و بند ندارم .
گفتم . كم كم دارم به شما علاقمند مي‌شوم .
اخمهايش را در هم كشيد و باتيسم گفت .
اي شيطون . معصومه خانم حق داشت .
او ، علاقه مرا نسبت به خودش طور ديگري تفسير كرد
از حرفي كه او زد ناراحت شدم .

سرم را پائين گرفتم و آهسته گفتم .
- علاقه من . مثل علاقه پسري به مادرش است .
دستش را به موهايم كشيد و گفت .

- مي‌دانم جونم . شوخي كردم ، اينقدر خجالتي نباش
وقتي در كنار حوض نشست كه وضو بگيرد ، نگاهش كردم
ظرف چند ساعتی كه از اشنائي مان مي‌گذشت او چنان
در قلمب جاي گرفته بود كه گوشتي از ابتدای روزی كه چشم باز كرده‌ام . او

مادرم بوده‌است ، زني بود خوش قلب كه احساس مي‌كردم محبت پايان
ناپذيري دارد ، و اين خواست خداوندي بود كه او را سر راهم قرار داده بود
ومن بر خورد با مهري را بفال نيك گرفتم .

مهري زني روشنفكر و واقع بين بود . در حدي كه واقعيت

را در قفايه من خوانده بود . كنجكاوي نشان داد . و همین كه فهميد آنچه را
كه در باره من حدس زده درست بوده است ، مرا بحال خودم گذاشت . سعی
نكرد علت محكوميت پدرم را بداند . حتي از شغل و حرفه پدرم چيزي
نپرسيد . و حال آنكه مي‌توانست مرا بشناسد و ته توي كسار را در-

جدال در باتلاق ۹۱

بیاورد. او خیلی کارها می توانست بکند که اولین آنها این بود مراد رقم به پلیس تحویل بدهد.

او مرا تحت حمایت خود گرفت. و فقط این را می دانست که من تحت فشار روحی شدید مجبور بترک خانه و خانواده ام شده ام و زنی بود که نظیرش را تا آن موقع ندیده بودم. زنی با حس عاطفی شدید

زنی که واقعیت هارا درک می کرد. زنی که در عین جوانی و زیبائی معقولات مذهبی خود را فراموش نکرده بود. چنین زنی برای من قابل ستایش بود. چرا که او مرا از تنگناجات داده بود. و در اندیشه این بود معمای فرار مرا چگونه حل کند.

مهری بقول خودش یکبار شوهر کرده و از شوهرش طلاق گرفته بود. او دو برادر سن مراد داشت. و بهمین دلیل و دلائل دیگر تجربه اش در شناخت آدمها خیلی بیشتر از من بود. زنی بود که مسائل زندگی را با دید روشنگرانه ای بررسی می کرد. همان یکبار ازدواج و جدا شدن از شوهرش. خیلی چیزها به او آموخته بود.

وقتی نگاهم به پنجره باز اتاق روبرو افتاد. و مهری را به نماز ایستاده دیدم. به خودم گفتم.

کاش او مادرم بود. و این آرزویی بود که هیچگاه تحقق پیدا نمی کرد ولی محبت هایش. این آرزوی امکان ناپذیر را بشکل دیگری امثال پدر ساخته بود. وجود او حرفهایش. برای من که یک پسر بچه فراری با آینده ای مبهم بودم اطمینان بخش بوده این که فکر کنم او سراب فریبنده ایست. نه. او زنی بود که با همه وجودش می خواست به من کمک کند و آگاهانه از آنچه که برایش گفته بودم مشکل فرارم را با احساسی مادرانه حل کند.

وقتی به او فکر می کردم. بی آنکه خود خواسته باشم

همه چیز بدست فراموشی سپرده میشد. وضع و موقعیتی که داشتم. الماسها و بالاخره آنچه را که شاهد و ناظر وقوعش بودم. حتی به فردای آن روز هم نمی اندیشیدم چون رسی جوان بام "مهری" از میان دشواری هائی که احاطه ام کرده بود. ظاهر شده بود. و این یک معجزه بود.

مادرم را بدور انداخته بودم. در وجود من درهای

احساس محبت یا ترحم نسبت به او وجود نداشت. پدرم. او تنها کسی بود که در اندیشه ام جای گرفته بود. او. که قربانی توطئه کینه ای شده بود

چقدر دردناک بود که در توطئه علیه او. مادرم نقشی بازی کرده بود

نقشی که بر پیشانی اش داغ تنگ حورده بود از اس

داغ تنگ حور می چکند.

انقدر غرق در افکار خود بودم که متوجه مهری. شدم

صدای پای او روی آجرهای کف حیاط ، مرا متوجه او کرد .
 ببیم کشتی‌ها ت غرق شده که تو فکر رفته‌ای . مگر
 میشود فکر نکرد .

مهری . چادرش را بروی شانه‌اش پائین کشید و گفت
 دنیا که به آخر نرسیده

گفتم . طاهر که اینطور است .

خندید و گفت .

— اصلاً فکرش را هم نکن . تا مرا داری غصه نخور .

لبخندی زد و گفت .

مگر می‌توانم غیر از این فکر کنم . مهری در حالی که سه
 زاگتش را می‌پوشید گفت .

هوا کم‌کم دارد سرد میشود .

گفتم .

— حالا که وقت تو حیاط نشستن نیست .

مهری گفت .

— هوای اینجا با تهران خیلی فرق میکند .

گفتم .

— با این حال باز هم سرد است . کدام یادت رفته

کجا فرار بود برویم .

— پس راه بیفت تا نزدیکی های صحن برویم و —

— این ساک را کجا بگذارم .

میکردیم .

مهری با دستش به اتاقی که در آنجا نماز خوانده بود

اشاره کرد و گفت .

— بگذارش تو اتاق ، ما هر وقت می‌آئیم قم ، آن اتاق

مال ماست . نترس کسی به عروسک چشم داشت ندارد .

داخل آن اتاق شدم ساک هفت میلیون تومانی را در پشت —

چمدان آنها گذاشتم ، پتوی گل‌داری که در گوشه اتاق بود برداشتم و آنرا

روی چمدان و ساک خودم انداختم که جای ساک محفوظ باشد .

مهری خام ار تو حیاط صدایم کرد .

چکار میکنی مهرداد .

از اتاق بیرون آمدم و گفتم .

— من حاصرم .

چیکار میکردی ؟

— داشتم های ساک را مرتب میکردم .

جدال در باتلاق ۷۰

خمدید و گفت .
- تو هم ما را کشتی با این عروسک یادگاری خواهرت
گفتم .
- اگر شما یک دختر کوچولو داشتید . عروسک را میدادمش

به او

گفت .
- حالا که ندارم آن عروسک مال خودت ، اگر هم
خواست پیش عروسک است ، همین جا میمانیم .
بطرف در حیا طرقتم و گفتم .
- فعلا حواسم پیش شما است .
نگاهش را بن دوخت و همراه با لبخند گفت .
- ای شیطان .
از خانه معصومه خانم بیرون آمدیم . از چند کوچه
پس کوچه گذشتیم به خیابان که رسیدیم مهری گفت .
- حالا هر کس من و ترا با هم ببیند می گوید این خانم
جوان چه پسر بزرگی دارد .

گفتم .
- مگر غیر از اینست .
نگاهم کرد و گفت .
- من اگر بچه دار میشدم بچه ام به سن و سال تو نبود
بهینم تو خیال میکنی من چند سال دارم ؟ اگر داشته باشم بیست سال .
خنده های کردم و گفتم .
- اگر روی این حساب باشد من هم پنج سال بیشتر ندارم
دستم را که تو دستش بود فشرد گفت .
مو بگو که خیال میکردم تو یک پسر خجالتی هستی حالا
می بینم خیلی خوب بلد ی جواب بدهی
- شاید هم مردم خیال کنند من و شما خواهر و برادر
هستیم .

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت .
- نه همان بهتر که خیال کنند من مادر تو هستم .
آهی کشیدم و گفتم .
- کاش اینطور بود نمی خواهم بگویم مادرم به من
محبت نکرد مولی از وقتی که از پدرم طلاق گرفت و با یک مرد دیگری ازدواج
کرد و رفتارش عوض شد همه آن محبت هایی که به من کرده بود از بین

رفت. درست مثل اينكه اصلا محبتي نكرده اما شما.
حرفم را تمام نكردم.

مهرى پرسيد.

— اما من چي؟

گفتم.

— خودتان بهتر ميدانيد.

به آرامي گفت.

— خودم هم نمي دانم چرا تو جهم را جلب كردي
چرا سعي كردم تو را پيش خودم نگه دارم؟ چرا مثل يك مادر مواظبت
باشم؟ جواب اين چرا براي من مجهول است. حتما دليلي دارد. خدا
كند در مورد تو اشتباه نكرده باشم.
گفتم.

— سعي ميكنم هميشه مطيع شما باشم.

اين جمله را با لحن احتيازي ادا كردم كه گوشتي با مادرم طسرف
صحبت هستم، نه آن مادري كه اسمش "اذر" بود و من او را ترك كرده
بودم، من عنوان "مادري" را در وجود مهرى زني كه به من پناه داده
بود جستجو ميكردم.

زير لب گفت.

— متشكرم انتظار هم ندارم مطيع من باشي منگه با

تو نستي ندارم.

— شما را بخدا اين حرف را نزنيد شما يك فرشته

هستيد.

— فرشته اي بي بال و پر. متشكرم كه مرا فرشته

خطاب كردي

— اجازه ميدهيد شما را مهرى جون صدا كنم.

مهرى گفت.

يكبار كه در حضور معصومه خانم مهرى جون صدام
كردي باز هم ميتواني صدام كسي، هميشه مرا "مهرى جون" صدا كن
ار خاسم خوشم نمي آيد. وقتي ميشنوم مرا مهرى خانم صدا ميكنيد
خودم را يكرزن من حس ميكنم مثل خانم بزرگها.

همانطور كه شانه بشانه هم قدم ميزديم ناگهان نگاهم
به آن طرف خيابان افتاد مادرم و احمد كامل را ديدم كه با عجله مي گذشتند
ترس تمام وجودم را گرفت همانجا ايستادم و با چشم به تعقيب آنها
پرداختم.

جدال در باتلاق ۷۲۰

مهری پرسید .

— چرا ایستادی به کی داری نگاه میکنی ؟
همانطور که نگاهم به مادرم و شوهرش بود گفتم .

— مادرم و شوهرش را دیدم .

مهری با شتابزدگی پرسید .

— کو ؟ کجا هستند ؟ شام بده

گفتم .

— آنطرف خیابان دیدمشان . دارند دور میشوند بگذار

بروند نباید مرا ببینند .

مهری گفت .

— حتما آنها را با یک زن و مرد دیگر عوضی گرفته‌ای

در حالی که مادرم و شوهرش را در میان غابریین با

چشم تعقیب میکردم ، گفتم .

سه مهری جون عوضی نکردم ، خودشان بودند

پست فطرت‌ها آمده‌اند قم که مرا پیدا کنند ، از کجا فهمیده‌اند من

اینجا هستم .

مهری گفت .

— آنها نمیدانند تو اینجا هستی ، معمولاً بچه‌هایی

که از خانه‌شان فرار میکنند اول سری به قم میزنند و در همین جاست

که شاخته میشوند . حالا اگر آنها را نشانم میدادی می‌رفتم با هر دویشان

صحبت میکردم . به مهری نگاه کردم و گفتم .

حالا وقتش نبود به موقع خبرت میکنم .

ناگهان متوجه شدم که من دارم با او خیلی خودمانی

صحبت میکنم . با راحت شدم و گفتم .

بیخشید که با شما خودمانی صحبت کردم حواسم

بهش آنها بود . بیائید برگردیم ، میترسم آنها دوباره برگردند و مرا

ببینند . مهری با لحنی محکم گفت .

تا وقتی با من هستی نباید بترسی .

گفتم . شما آنها را نمی‌شناسید هر دویشان خبیث

هستند .

تو خیلی به مادرت و شوهرش بدبین هستی .

بدبین هستم . می‌خواستم سر به نشان بیاورم

مهری دستم را گرفت و گفت . بیا برگردیم بی‌خواهم

تو با راحت شوی .

گفتم . خانه معصومه خانم غير از ان راهی که آمدیم
حتما یک راه دیگر هم دارد .

مهری گفت . با من بیا آنقدر خودت را ناراحت نکن
براه افتادیم چند قدمی که طی کردیم داخل کوچه
باریکی شدیم . تا وقتی آن کوچه را پشت سر گذاشته بودیم . اضطراب
و نگران بودم . وبعد نفس راحتی کشیدم ، مهری سکوت کرده بود فکر
میکردم اگر دستم را از دست او بیرون بکشم ترسم بیشتر میشود در آن
حالت احساس امنیت میکردم ، زنی مراد رحمت خود گرفته بود
و به من اطمینان میداد که تا وقتی با او هستم نباید از چیزی یا کسی
ترسم . مهری و در کنار او بودن به من قدرت می بخشید در آن شرایط
به چنین قدرتی احتیاج داشتم . راستی اگر مهری سر را هم قرار نگرفته
بود و من تنها میبودم چه میشد ؟ این سئوالی بود که برای آن جوابی
نداشتم .

همانطور که شانه بشانه مهری میرفتم به مادرم و
شوهرش دو موجود خبیث و جنایتکار می اندیشیدم که ناگهان در قسم
پیدایشان شده بود ، چیزی که حتی تصور تشر را هم نمی کردم فکر اینکه
اگر آنها مرا میدیدند چه وضعی پیش میامد . احساس ترس میکردم
ترسی شدید که پشتم را میلرزاند . با آنکه چند کوچه را پشت سر گذاشته
بودیم و به خانه معصومه خانم نزدیک میشدیم من هنوز احساس ترس
میکردم . ترس از اینکه در خم یک کجایا مادرم رو برو شوم . به صورتم
دانه های عرق نشسته بود ، حس اینکه دستم را بصورت بکشم و دانه های
عرق را پاک کنم نداشتم . دلم می خواست آن حالت میان بیم و امید
را تا رسیدن بخانه معصومه خانم حفظ کنم . از طرز راه رفتن مهری
معلوم بود که او سعی دارد به تشویش و نگرانی من خاتمه بدهد . در
رساندم من به خانه معصومه خانم عجله بخرج میداد نمیخواست من
بدرد سر بیفتم .

وقتی بدنبال مهری داخل خانه معصومه خانم
شدم مثل این بود که از ظلمت قدم به روشنائی گذاشته ام نفس عمیقی
کشیدم یگراست رفتم روی قالیچه کنار حیاط نشستم پشتم را به دیوار
تکیه دادم . و پاهایم را هم دراز کردم و گفتم . چه قدر وحشتناک بسود
مهری چادرش را از سرش برداشت بطرف من آمد
برسید چی وحشتناک بود ؟

گفتم . اگر آنها مرا میدیدند خدا میداند چسه
وضعی پیش میامد .

جدال در باتلاق ۷۴

گفت . هیچ وحشتی نداشتم ^{باش} فرصت اینکه تو را میدیدند .
وضع تو روشن میشد و از این بلا تکلیفی بیرون میامدی .
گفتم . وضع من طور دیگری باید روشن شود بدون
آنها .

مهری روی قالیچه نشست و گفت . میتوانم بهرسم چه
چیزی باعث فرار تو از خانه تان شده .
گفتم . حالا نمی توانم حرفی بزنم وقتی برگشتم
تهران ، همه چیز را می فهمید . ولی باید قول بدهید کمکم کنید به کمک
شما خیلی احتیاج دارم ، اول باید پدرم را از زندان بیاریم بیرون
او بیگناه است باور کنید من دلائلی دارم که بیگناهی او را ثابت میکند
قسم میخورم .

مهری گفت . تا آنجا که بتوانم کمکت میکنم . حالا
به من بگو پدرت چه کاره بود ؟
- مدیر یک باشگاه بود .

- چه جور باشگاهی . باشگاه ورزشی ؟

- نه باشگاه مخصوص قماربازان .

خوب . چطور شد پدرت را زندانی کردند جرمش

چی بود ؟

گفتم . یک شب مامورین پلیس وارد باشگاه شدند و در
اتاق پدرم مقداری تریاک پیدا کردند و این باعث شد که او را بجورم
داشتن تریاک قاچاق توقیف کنند از آن شب زندکی ما بهم خورد
مهری پرسید . این قضیه چند وقت پیش اتفاق افتاد
شانه بالا انداختم و گفتم . دقیقا نمی دانم ولی
از ماجرای آن شب چند ماهی گذشته .

مهری گفت . بعد مادرت از پدرت طلاق گرفت و با یک
مرد دیگری ازدواج کرد و این ازدواج او ، تو را فراری داد چون نمی توانستی -
بهیمنی یک مرد دیگر جای پدرت را گرفته این موضع برای تو غیر قابل -
تحمل بود . مگر نه ؟

گفتم . کاش علت فرار من از خانه مان همین بود .

- پس علت دیگری دارد ؟

- بله خیلی هم مهم است .

- خوب دیگر چیزی نمی پرسم .

- میتوانم یک خواهشی از شما بکنم .

البته که میتوانی .

گفتم . به خاله و خواهرتان راجع به من حرفي نزنيد
مهری گفت . خيالت راحت باشد حالا بلند شو پيک
مشت آب بصورتت بزن ، بعدش هم برو ان جعبه شيريني را بيار اينجا که
دهانمان را شيرين کنيم .

از جا بلند شدم . اول بسراغ ساگر رفتم ، آنرا از زير پتو
بيرون کشيدم . عروسک هفت ميليون توماني سر جايش بود . دوباره ساک
را سر جايش گذاشتم جعبه شيريني را برداشتم و از اتاق بيرون آمدم .
مهری . از خودش و خانواده اش براي من حرف زد او يک
خواهر و برادر داشت ، برادرش در انگلستان مشغول تحصيل بود از شغل
و حرفه پدرش حرفي نزد فقط گفت که او و خواهرش مينو با پدر و مادرشان
زندگي ميکنند حتي بزندگي کوتاه و زناشوي اش هم اشاره اي نکرد شايد
به اين دليل که قیلا بريم گفته بود .

هوا تاريک شده بود که خاله اختر مينو و معصومه خانم
از زيارت برگشتند . انوقت من و مهری تو اتاق نشسته بوديم . خاله اختر
و مينو سر بسر مهری گذاشتند .

خاله اختر رو کرد به مهری و بشوخي گفت . بهت که
بد ني گفرد مهری جون .

مينو به خاله گفت . مهری هميشه دختر خوش شانسي
بوده هنوز به قم نرسيده يک شوهر براي خودش دست و پا کرد انهم
چمشوهری ، من يکی حسوديم ميشه .
خاله اختر با صدای بلند خنديد . مهری هم خنده اش
گرفت ، گفت . حالا من هيچي ولي شما دو تا با اين حرفهاي بي سروسره ،
مهرداد را ناراحتش ميکنيد .

مينو رو کرد به من و گفت . ناراحت شدي جونم .
جوابي ندادم صورتم داغ شده بود سرم را پائين گرفته
بودم نه ميتوانستم جواب آنها را بدهم و نه اينکه بي اعتنا باشم ، بايد
سکوت میکردم .

مينو در کنارم نشست و گفت . شوخي کردم مهرداد
جون ، من خواهرم را از جانم بيشتر دوستش دارم تو در حمايت او و من
هستي هر تصميمي که مهری جون بگيرد قبول دارم .
- متشکرم . و حرف ديگری نزد .

آنها با هم سر گرم صحبت شدند . در حدود ساعت
بعضب بود که شام خورديم موقع خواب که شد خاله اختر به اتساق
معصومه خانم رفت . ما سفر هم در همان اتاق خوابيديم .

جدال در باتلاق ۷۴

صبح آن شب موقع صرف صبحانه معصومه خانم بدون مقدمه رو کرد به مهری و گفت .

— مادر ، این پسر تو مهر داد خان نباید حضرت معصومه را زیارت بکند و دین و ایمانش زیاد بشود . همه خندیدند . مهری گفت .

— پسر من دین و ایمانش قرص و محکم است ، همین دیروز بمخص اینک پیمان را از اتوبوس گذاشتیم زمین دستجمعی رفتیم زیارت خاله اختر و مینو هم شاهد بودند .

مینو گفت . آره معصومه خانم - خواهرم راست می گوید معصومه خانم گفت .

— آن دیروز بود من از امروز دارم حرف میزنم . شما مادر ها هستید که بچه ها پتان بی دین و ایمان می شوند . خاله اختر گفت .

— مهر داد هنوز هجده سالش نشده

— معصومه خانم با لحنی اعتراض آمیز گفت .

— این چه حرفیه . تازه وقتی که به سن هجده سال برسه جز رقص و آواز چیز دیگری بلد نیست . یادم میاد برادرم که خدا عمرش بدهد دوازده سالش بود نماز و روزه اش ترک نمیشد . خدا بیامرز پدر و مادرمان را ، صبح زود همه مان را از خواب بیدار می کردند که دست نماز بگیریم . خدا می داند که اگر یکی از مادر از رختخوابش بیرون می آمد چه روزش می آوردند . آن روز پدرم پول توجیهی آن بچه را قطع می کرد حلالا - سرازیر قبر بیرون میاورند ببینند چه دوره زمانه ای شده . بچه ها فقط راه سینما و تئاتر را بلدند تازه مهری خانم می گوید دین و ایمان پسرش قرص و محکم است .

وقتی معصومه خانم کلمه "تاتر" را تبارت تلفظ کرد خنده مان گرفت .

ناراحت شد و گفت .

بله باید هم بخندید ، چون حرفهای من برای شما خنده دار است .

بعد رو کرد به خاله اختر ، گفت .

خواهر تو چرا دیگر می خندی . تو که دیگر جوانک نیستی خاله اختر در حالی که می خندید گفت .

— خوب شد نرادم و سن حقیقی خودم را فهمیدم . مینو به معصومه خانم گفت .

می‌داسید چرا خنده‌مان گرفت . چون شما گفتید تیار ت
معصومه خانم گفت .

— خوب تیار است دیگه .

مینو گفت . تیار غلط است . تاتر درست است .

معصومه خانم با بی‌حوصلگی گفت .

تیار یا تارت ، حالا مگر قرآن خدا غلط شده که

ایراد می‌گیری .

خاله اختر که از بس خندیده بود اشک چشم‌اش

می‌آمد گفت .

معصومه خانم بلند شو خودمان دوتائی برویم زیارت

یک زیارت درست و حسابی بکنیم . اینها را ولشون کن . هم سن و سال

من و تو نیستند .

معصومه خانم بشوخی گفت .

لازم نکرده ، همین جا با خواهر و خواهر زاده‌ات بگو

و بخند ، زیارت بکار شما نمیخورد

مهری گفت . معصومه خانم سر هیچی اوقات را تلخ

نکن . دین و ایمان هر کس پای خودش است . تنه‌دین و ایمان که نیست

خیلی چیزهای دیگر هم هست . همین مهر داد که گوشه‌اتاق نشسته خودش

باید بدر از خوب تشخیص بدهد . منم که مادرش هستم باید

راهنمایش کنم . خدا می‌داند که ارزوی من است که مهر داد تنش سالم

باشد که بتواند تحصیلاتش را تمام کند و برای خودش آدمی بشود

انقدر عاقل باشد که دنبال کاری زشت و ناپسند نرود . این ارزوی من

یک قسمت از دین و ایمان است .

بدنبال مکشی کوتاه اضافه کرد .

فعلا که از مهر داد راضیم .

معصومه خانم با لحنی ملایم گفت .

خدا کند همیشه از شر اضی باشی . و از ظاهرش پیداست

ست که پسر بچه‌ها حیا و سرزیری است اولی ضمن چیزهایی که از خدا خواستی

این یکی را هم بخواه که دین و ایمان پسر تو بروز محکمتر شود .

مهری گفت . البته که از خدا می‌خواهم .

مینو به خواهرش اشاره زد که به این بحث خاتمه بدهد

معلوم بود که حرفهای معصومه خانم برای او کسالت آورده و حاضر

به شنیدنش نیست . مهری سکوت کرد . خاله اختر از میافاش پیدابود که در

دهنش دنبال یک موضوع تازه می‌گردد .

معصومه خام گفت .

ناهار امروز را خودتان در نظر بگیرید .

خاله اختر موضوع تازه را پیدا کرد . گفت .

چهار این بهتر . امروز چلوکباب میخوریم من و مینو و دو نفری میریم چند ظرف چلوکباب می گیریم البته قابلمه اش با شما معصومه خانم اصرار داشت که ناهار مهیجان او باشیم ولی خاله اختر و مهری قبول نکردند بالاخره قرار شد خاله اختر و مینو در مراجعت از حرم سر راهشان چلوکباب بگیرند و بیاورند .

مینو ، از اتاق بیرون رفت .

مهری بوشن گفت .

مهرداد جان ، بلند شو برو تو حیاط هوا بخور .

مینو ، روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته بود . بطرفش

رفتم . گفت .

چه بحث خسته کننده ای ، معصومه خانم خیال می کند ما

هم مثل خودش پیر شده ایم .

گفتم ، آنهایی که اهل نماز و روزه هستند و از علم و دانش

هم بهره ای نبرده اند طرز تفکرشان مثل معصومه خانم است ایراد گرفتن

بطرز فکر دیگران را نوعی وظیفه دینی می دانند .

مینو گفت . مادر بزرگ ما هم همینطور است اما پدر بزرگم

با آنکه نزدیک به هشتاد سال دارد خیلی امروزی فکر می کند و شنفکر

است . بر خلاف مادر بزرگم از موسیقی و سینما خوشش می آید .

برسیدم کی حرکت می کنیم .

خنده ای کرد و گفت .

دلت شور میزند .

گفتم . راستش نمی دانم .

فعلا که مهری ترا پسر خودش می داند .

ولی نه برای همیشه . به تهران که بر گردیم باید وضع خودم

را روشن بکنم

فکر نمی کنم خواهرم تر ات نهایت بگذارد .

در کنارش نشستم و گفتم .

این درست است ولی خواهر شما که نمی تواند مرا به

خانه تان ببرد . به پدر و مادر تان چه می گوید .

مینو گفت . تو هنوز خواهرم را شناخته ای تو خانه ما کسی

نمی تواند روی حرفش حرف بزند .

همانطور که به کف حیاط خیره شده بودم گفت .
 هم‌هاش در فکر این هستم که بعد چه میشود . چند روز دیگر
 مدارس باز میشود و من باید بهمان دبیرستان خودم بروم . با وضعی که
 دارم فکر نمی‌کنم بتوانم .
 مینو با اطمینان گفت .
 خواهرم به این وضع ناسامان تو سروصورت می‌دهد به
 او اطمینان داشته باش .
 گفتم . پیش از آنچه تصور کنید به خواهرتان اطمینان دارم
 همان اعتماد و اطمینانی که یک پسر به مادر خوب و اصلیش باید داشته
 باشد . افسوس که من از داشتن یک مادر خوب محروم بودم .
 مهری و بدنبال او معصومه خانم و خاله‌اختر از اتاق بیرون
 آمدند . مهری بطرف ما آمد و اهسته به مینو گفت .
 از حالا داری با نامزدم راز و نیاز می‌کنی .
 مینو بشوخی گفت .
 اول نامزدی خودت را با مهرداد ثابت کن و بعد این حرف
 را بزن .
 مهری گفت . وقتی برگشتم تهران یک جشن بزرگ برپا می‌کنم
 و همه می‌گویم که من و مهرداد نامزد هستیم حالا خیالت راحت شد
 من خنده‌ام گفت .
 مهری علت خنده‌ام را پرسید ؟ گفتم . در انصورت جواب
 معصومه خانم را چی می‌دهید . به او گفته‌اید که من پسران هستم
 با خنده گفت .
 آنقدر که معصومه خانم در فکر نماز و روزه‌اش هست به این
 چیزها توجه ندارد .
 خاله‌اختر به ما نزدیک شد . پرسید از شما کدام یکیتان با
 ما میاد زیارت .
 مهری گفت . مینو را با خودت ببر . من و مهرداد همین
 جا میمانیم .
 مینو دماغش را بالا کشید و گفت .
 کی حوصله داره با معصومه خانم برود زیارت . دیروز از بس
 بر جانگی گرد سرم درد گرفت .
 خاله‌اختر سرش را جلو آورد گفت .
 بواسطه حرف بزن ممکن است صدایت را بشنود .
 مهری گفت . خدا را خوش نصیب . معصومه خانم را ناراحتش کنیم

شما دو تا با او بروید زیارت .
 خاله اختر پرسید .
 حالا تو و مهر داد چرانویاشید .
 مهری گفت . لابد دلیلی دارد .
 خاله اختر بشوخی گفت .
 سنگنه می خواهید خانه را خلوت کنید .
 مینو . از روی تخت چوبی بلند شد . باروی خاله اختر را گرفت
 گفت .

برویم خاله .
 معصومه خانم از اتاقش بیرون آمد و گفت .
 من حاضرم .
 مهری به مینو سفارش کرد که چند فوطی سوهان بخرد .
 در حدود ساعت نه صبح بود که آنها در در خانه بیرون رفتند
 مهری مشغول شستن استکان و نعلبکی ها شد من فرصت را غنیمت شمردم
 و بسراغ عروسک هفت میلیون تومانی رفتم . عروسک سر جایش بود .
 پیراهنش را بالا زدم . نوار چسب روی شکم عروسک را برداشتم . یک قطعه
 الماس را از داخل شکم عروسک بیرون آوردم . تماشاش کردم و دو باره
 سر جایش گذاشتم الماسها هیچانی در من بوجد آورد . هیجانی که
 آمیخته به ترس و دلهره بود . برای خودم هم غیر قابل قبول بود که
 یک میلیون دلار الماس که در فرانسه سرقت شده بود ، اکنون در اختیار من
 بود و بخاطر آن یک نفر هم به قتل رسیده بود و دو نفر دیگر در جستجوی
 من و الماسها بودند .

نوار چسب را روی شکاف عروسک چسباندم . عروسک را با
 دستم سبک و سنگین کردم . بعد آنرا در داخل ساک گذاشتم آدم مهمی
 شده بودم . چیزی را با خودم داشتم که پلیس بین المللی ، پلیس ایران و
 پلیس فرانسه در جستجوی من بودند . در چنان موقعی من با الماسهای
 هفت میلیون تومانی در خانه زنی به اسم معصومه خانم ، در قم مخفی
 شده بودم و نیز تخت حمایت زن جوان و زیبایی بنام "مهری" قرار
 گرفته بودم .

آینده برای من رعب آور و مبهم بود ، آینده ای که نه
 چندان دور انتظارم را می کشید . و با پای خودم باید به آن نزدیک میشدم .
 این درخواست خودم بود . خطر را بجان خریده بودم چون شرافت پدرم
 و ردالت مادرم مطرح بود . و این قانون بود که باید قضاوت می کرد و جنايتگاه .
 را نرا کفر می داد .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که با اتوبوس
 به طرف تهران حرکت کردیم. مهری و من در کنار هم نشسته بودیم
 رفتار او با من طوری بود که کوئی رشته الفت و محبت میان من و او را
 هیچ عاملی نمی تواند پاره کند. چهل و هشت ساعت از آشنائی ما ن
 می گذشت. و در این زمان کوتاه، او صاحب یک پسر خوانده شده بود
 و من او را همچون مادرم دوست می داشتم. تمامی مهر و علاقه ای را
 که تا شب به قتل رسیدن "بیل" نسبت به "آدر" مادرم داشتم
 اکنون آن علاقه با کلمه "مادر" نابود شده بود. مهری جای او را
 گرفته بود.

بین راه همه اش در فکر این بودم که از کجا شروع کنم. آیا
 همه ماجرا را برای مهری، شرح بدهم یا مستقیما بسراغ پلیس بروم؟
 از خودم که یک پسر بچه چهارده پانزده ساله بودم نباید
 انتظار می داشتم که تمام قضایا را با فکر خودم حل کنم. حل این مسئله
 که مسائل دیگری را هم به همراه داشت. در توان من نبود. باید از
 شخصی دیگری کمک می گرفتم. و اگر چنین تصمیمی به مرحله عمل در میامد
 آن شخص کسی جز مهری نبود. با همه این احوال با احتیاط جلو
 می رفتم. امکان داشت یک تصمیم احمقانه تمامی نقشه هایم را خراب
 کند.

موضوع مهم این بود که عروسک هفت میلیون تومانی
 را چگونه حفظ کنم. با خودم فکر کردم که تا کی می توانم در حمایت
 مهری قرار بگیرم. منکه با او نسبتی نداشتم. پدر و مادر مهری با
 دیدن من چه عکس العملی نشان می دادند؟ آیا دخترشان را وادار
 می کردند که مرا از خانه شان بیرون بکند. یا از تصمیم او حمایت می کردند
 گنج شده بودم. فشار این قبیل مسائل ذهنی، مغزم را خسته کرده بود
 تنها موضوع امیدوار کننده که باعث خوشحالی می شد. آزادی پدرم
 بود. العاسها و اسرار قتل "بیل" او را از زندان آزاد می کرد.

مهری، در مدتی که در خانه معصومه خانم بودیم چندین
 بار روی این موضوع که به کمک او امیدوار باشم تکیه کرده بود. به من
 اطمینان داده بود که همه جا در کنارم خواهد بود و مرا تنها نمی گذارد.
 حرفهای او نور امید در دلم می ریخت و حل قضایا آسان می نمود.

بین راه مهری برای چندین بار موضوع مادرم و خانه
 زندگیم را که ترک کرده بودم به میان کشید. اصرار داشت که نشانی
 خانه مان را در اختیارش بگذارم تا او به اتفاق مینو یا تنها به ملاقات
 مادرم برود و راجع به من با او صحبت کند.

جدال در باتلاق ۸۲۰

ولی من نمی توانستم این کار را بکنم یا باید از اول تا آخر برایش—
شرح می دادم ، یا شخصا وارد گود میشدم .

جوابی که به او می دادم این بود . وقتی به تهران —سر—
گشتم راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم .

مهری ، زنی زیورک و هشیار بود . حسن کنجکاوی راحتش
نمی گذاشت . حسن کرده بود که فرار من از خانه مادرم به آن سادگی—
که برایش تعریف کرده بودم نباید باشد .

و باز حسن کرده بود که بین کشف تریاک قاچاق در باشکاه
پدرم که منجر به محکومیت او شده بود ، و ازدواج مادرم و بالاخره فرار
من ، یک ارتباطی باید وجود داشته باشد . او می خواست این ارتباط بین
قضاها را کشف کند . و من مردد بودم آیا همه چیز را برای او تعریف کنم
و خودم را از فشار افکاری که ارامش را از من گرفته بود خلاص کنم—
مهری با آرنجش به من زد .

چرا ساکت نشسته ای یک چیزی بگو .

با تبسم گفتم .

دارم فکر می کنم .

گفت . فکر می کنی که چی .

گفتم . خودم هم نمی دانم که از کجا باید شروع کنم—

یادت باشد وقتی رسیدیم تهران باید هر چی تو دلت

هست بریزی بیرون .

چه کار مشکلی .

مهری با لحنی ملایم پرسید .

چه چیزی مشکلتش کرده ؟

گفتم . یک چیز خیلی مهم که فعلا نمی توانم بگویم .

سرش را اندکی بطرف من آورد ، و با همان لحن ملایم و در

همین حال مادرانه گفت .

به من بگو شاید بتوانم مشکل خیلی مهم تو را حل کنم . اگر

هم نتوانستم قول میدهم بکلی فراموشش کنم .

تو به من اطمینان داری مگر نه خوب . پس چرا هر چی

دلت هست نمی ریزی بیرون تا کی میخواهی سکوت کنی . اینطوری که

نمیشود زندگی کرد . باید وضع خودت را روشن کنی .

از گوشه چشم نگاهش کردم ، لبخندی بروی لبام آورد و گفتم

خودم میدانم اینطوری نمی شود زندگی کرد . ولی اول باید

بدیدن پدرم بیرون ، از پیش او که برگشتم همه چیز را برایت تعریف میکنم—

مهری دست بردار نبود . حس کنجاویش سخت تحریک شده بود . سعی می کرد راز خودم را از زبان خودم بشنود ، و من مقاومت می کردم . نمی توانستم قبل از آنکه با پدرم صحبت کنم مهری را در جریان بگذارم .

مهری با صدای خفهای پرسید .

مادرت به پدرت خیانت کرده ؟

سوالی کرد که جواب آن بله " بود ، اما من سکوت کردم این سوال ساخته و پرداخته حدس و گمان او بود و ناخودآگاه خودش را با این سوال در آغاز ماجرا قرار داد . در آن موقع جز آنکه سکوت من یک معنی دیگر هم میداد ، و آن بله بود . بله مادرم به پدرم خیانت کرده بود . خیانتی که با خیانت همراه بود ،

گفت . دیگر چیزی نمی پرسم .

مهری ، از سکوت من فقط این را فهمید که علت فرارم از خانه مان ، خیانت مادرم به پدرم بوده است .

همانطور که اتوبوس به تهران نزدیک می شد . نگرانی من نسبت به خودم و وضعی که داشتم شدت می یافت . تا وقتی کسه در قم بودیم مهری و من ، حالت مسافر را داشتیم . ولی با رسیدن به تهران وضع عوض می شد ، او تصمیم داشت مرا به خانه خودشان ببرد . در آنجا با آدمهای دیگری که پدر و مادر او بودند روبرو می شدم .

در خانه معصومه خانم که بودیم ، مینو به من اطمینان داده بود که خواهرش مهری در خانه پدریشان قدرت زیادی دارد هر تصمیمی که بگیرد . پدر و مادرش با آن مخالفت نمی کنند در مجموع ، مهری را زنی زرنگ معرفی کرد ولی زنی که هر کاری دلش می خواست می توانست بکند و کسی هم جرات گفتن " نه " را نداشت . ظاهراً حرفهای مینو در باره خواهرش باید به من آرامش می بخشید . اما من بهروزهای بعد فکر می کردم . به اولین روزی که باید به مدرسه می رفتم .

غروب بود که به تهران رسیدیم . وارد همان گاراژی

شدیم که صبح روز قبل از آنجا بطرف قم حرکت کرده بودیم . خاله اختر اصرار داشت که از همانجا خدا حافظی کند و به خانه شان برود ولی مهری و مینو از او دعوت کردند که شب را در خانه آنها بماند . برساند ، و رفیق نیمه راه نباشد .

مقابل شمس‌العماره سوار تاکسی شدیم .
راننده پرسید . کجا می‌روید ؟

مهری گفت . منبریه خیابان ترحمان .
بین راه . خاله اختر آهسته از مهری پرسید .
هیچ فکر نکرده‌ای راجع به مهر دادچی بگوئی ؟
مهری گفت .

البته که فکرش را کرده‌ام . حقیقت را به آنها می‌گویم .
خاله اختر گفت .

فکر می‌کنی بابا و مامانت ، مهر داد را قبولش کنند .
مهری پوز خندی زد و گفت .

نمی‌توانند قبولش نکنند . مرا که می‌شناسی . وقتی تصمیم
به کاری بگیرم ، هیچ‌کس نمی‌تواند تصمیم را عوض بکند یا سدر را هم
بشود . وضع مهر داد مشخص است ، تا سر و سامان نگیرد . پیش خودم
می‌ماند ، تنم مخارجش را هم قبول می‌کنم .

رو کردم به مهری گفتم .
اگر فکر می‌کنید ، بابا و مامان شما از دیدن من ناراحت
می‌شوند . اجازه بدهید از شما خدا حافظی کنم .
خندید و گفت .

پسر خوب ، فرض کنیم که من اجازه دادم تو خدا حافظی
بکنی ، خوب می‌خواهم بدانم وقتی تنها شدی کجا را داری بروی . هان
شانه بالا انداختم و گفتم .
خودم هم نمی‌دانم .

گفت . گوش کن مهر داد جان ، پدر و مادر من ، هر دو تائسی
آدمهای با خدائی هستند . از این پدر و مادر های امروزی نیستند
انها با حقایق زندگی آشنا هستند . اطمینان دارم . بیشتر
از من به تو توجه می‌کنند . ضمناً این را هم بدانی تا وضع تو روشن شود
در خانه ما می‌مانی .

گفتم . متشکرم ، اما آنقدر که در فکر شما هستم . بوضع خودم
فکر نمی‌کنم .

دستش را به موهایم کشید و گفت .

اسم خیابان منبریه را زیاد شنیده‌بودم اما تا آن شب گفتم
به آن خیابان نیفتاده بود ، از خیابان ترحمان ، هم اسمی نشنیده بودم
تاکسی به اواسط خیابان منبریه که رسید داخل خیابان ترحمان شد .
اوایل خیابان باریک بود و بعد عرص بیشتری پیدا می‌کرد . مینو که بغل

دست راننده نشسته بود، گفت.

همین جا نگهدارید.

از تاکسی پیاده شدیم. خانه آنها بر خیابان ترجمان بود
دل تو دلم نبود. همه‌اش از خودم می پرسیدم.

وارد خانه‌شان بشویم چه میشود. پدر و مادر مهری و مینو
از دیدن من چه عکس العملی نشان میدهند؟

مینو، زنگ در را ب صدا در آورد. کمی بعد در خانه باز شد
و زنی میان سال، باریک اندام که با یک نگاه می شد فهمید خواهر خاله
اختر است. در آستانه قرار گرفت.

مهری سلام کرد و گفت.

یک میهمان ناخوانده با خودمان آوردیم.

دستش را به شانه من گذاشت و اضافه کرد.

این پسر قشنگ را تو بیابان پیدا کردیم.

مامان مهری حاج واج مانده بود.

مینو به مهری گفت.

حالا چرا دم در داری گزارش میدهی برویم تو خانه

داخل خانه شدیم. مهری از مامانش پرسید.

بابا هست؟

و او جواب داد.

اره. همین پیش پای شما آمد. دارد روزنامه میخواند.

مهری رو کرد به من و گفت.

اول با مادرم آشنا شو. اسمش اکرم است. خواهر خاله اختر

حالا بها برویم. تو را به بابام معرفی بکنم حتما خوشحال میشو

خاله اختر و مینو، در حالی که لبخند روی لبانشان نقش

بسته بود، وسط راهرو ایستاده بودند این صحنه را تماشا می کردند

مهری دست مرا گرفت بدنبال خود کشید. اکرم خانم گفت

شلوغ نکنی مهری صبر کن ببینم موضوع چیست. تو این پسر

را از کجا آورده‌ای اسمش چیست. چه کاره است؟

مهری گفت.

اسمش مهرداد است.

و بعد ماجرای برخوردش را با من همانطور که

انویس قم اتفاق افتاده بود تعریف کرد. اکرم خانم در حالی که

نگاهش به من بود گفت.

جدال در باتلاق ۸۶

اینهایی که گفتی درست ولی ما که می توانیم پسر مردم
را ته خانه نگه داریم .
در جواب مادرش گفت .

خانه و زندگیش فرار کرده پدرش تو زندان است
مادرش هم شوهر کرده خدا اینطور خواسته که تا روشن شدن وضعیتش از او
نگهداری کنم .

او این کلمات را با لحنی محکم ادا کرد .
مینو که تا آن موقع ساکت ایستاده بود گفت .
مامان ، مهری که بچه نیست . دلش به حال مهر داد سوخته
و حالا میخواهد ازش مواظبت کند .

اکرم خانم شانه هایش را بالا انداخت و گفت .
خودتان میدانید .

صدای پدر مهری از تو اتاق بلند شد .

خانم . با کی داری صحبت میکنی .

اکرم خانم گفت .

مسافر های قم برگشته اند .

پدر مهری گفت .

پس چرا نمیائید تو اتاق .

مهری با صدای بلند سلام کرد ، و گفت .

پدر . یک میهمان کوچولو هم با خودشان آورده ایم

میهمان کوچولو .

این صدای پدر مهری بود که از اتاقش بیرون آمده بود . همه

متوجه او شدند .

من احساس عجیبی داشتم . ترس و نومییدی وجودم را گرفته

بود . ترس از این که بیرون نروم و نومیید از این مهری نتواند پدر و مادرش

را راضی کند . دست من همچنان در دست او بود . گرمی دست او به من

قوت قلب می بخشید نگاهم بروی پدر مهری ثابت مانده بود ، اونیز بسه

من خیره شده بود .

مهری سکوت را شکست و گفت .

اممش مهر داد است پدر .

و دوباره سکوت برقرار شد . همه چشم به بزرگ خانواده -

دوخته بودند ، با آنکه مهری در خانواده خود قدرتی داشت و همه از او

حرف شنوی داشتند ، با این حال باید احترام پدرش را می داشت

از سکوت او حس کردم که بله یا نه گفتن پدرش در مورد من خیلی مهم

است .

پدر مهري ، بطرف من آمد در حالي كه نگاهش به من بود
تبسم كرد ، پرسيد .

تو خيابان پيداش كردي يا تو بيايان ؟
مهري گفت ، تو اتوبوس قم پدر ، از خانه شان فرار كرده بطرف
قم ميرفت ، ولي مقصد و هدفش مشخص نبود . اين بود كه از ش مواظبت
كردم . و با خودم آوردمش تهران . چون مي دانستم شما و مامان
مخالفتي نمي كنيد .

سرم را پائين انداختم . حس مي كردم رنگم پريده و گلويم
خشك شده است .

پدر مهري ، دستش را بزيړ چانه ام گرفت . سرم را بلند
كرد . در چشمهاي من خيره شد و گفت .

از نگاهش پيدا است . پسر اصيل و نجيبی است . نه . من
و مامانت مخالفتي نداريم ، مي تواني همين جا از ش مواظبت كنی
منهم كمكت مي كنم تا وضعش روشن شود .

مهري از خوشحالي خنديد ، دست مرا كه در دستش بود
ول كرد . دستهايش را به گردن پدرش انداخت . او را بوسيد ، و گفت .
متشكرم پدر .

بعد بطرف مادرش رفت . او را هم بوسيد و تشكر كرد
و من نفسي را كه در سينه ام حبس شده بود به آرامي برون
دادم . از آن حالت ميانه بيم و اميد برون آمدم . در اميد كامل برون
مي بردم . آنها مرا قبول كرده بودند و اين خيلي مهم بود ، مهم از
خيلي جهات . آنها مي توانستند به من كمك كنند و مرا از تاريكي
برون بياورند . اميد من به آزادي پدرم و اعاده حيثيت او چنانچه
برابر شد .

پدر مهري ، مرا مخاطب قرار داد ، گفت .
اينجا خانه توست . درست مثليكي از افراد اين خانه
مي تواني زندگي كني ، ولي حقيقت را بايد به من يا مهري بگوئي
در غير اين صورت نمي توانيم كمكت كنيم .
مهري گفت .

مهر داد به من قول داده ، هر اتفاقي كه در خانه شان افتاد ،
و باعث فرارش شده برايم تعريف بكند . ولي اول بايد بديدن پدرش
كه در زندان است برود . شما مطمئن باشيد پدر قول مي دهيم مهر داد
مطيع شما و مامان باشد .

سرم را پائين انداختم و گفتم .

همینطور است، از اینهمه محبت شما شرمندهام.

مینو: آه رضامندانهای کشید و گفت.

خدا را شکر که این قضیه حل شد.

پدر، رو به مینو کرد و گفت.

مگر قرار نبود حل بشود.

مینو با تبسم گفت.

راستش من یکی زیاد امیدوار نبودم که شما با تصمیمی که

مهری گرفته بود موافقت کنید. بهمین دلیل نگران بودم. البته نگران

مهرداد. چون اگر شما مخالفت می کردید طفلکی سرگردان میشد.

پدر گفت.

بخاطر خداوند این کار را کردم.

اکرم خانم گفت.

حالا باید یک اتاق در اختیار مهرداد بگذاریم. خاله اختر

سکوتش را شکست.

خیال کنید، مهرداد پسر مهری است.

مهری با خنده گفت.

وقتی معصومه خانم پرسید، این پسر کیست؟ بهش گفتم

پسر من او هم باور کرد. همه خندیدند.

پدر گفت. لابد می دانی وظیفه یک مادر خوب چیست

پسرت را بهر اتاقش را نشانش بده بعد هم جای خوابش را مرتب کن

مهری مرا به طبقه بالا برد. در اتاقی را باز کرد، و گفت

این اتاق من است. اینجا با خانه خودتان هیچ فرقی ندارد

نگاهی بدر و دیوار اتاق انداختم و گفتم.

چطور می توانم اینجا را با خانه خودمان مقایسه کنم. آنجا

یک جهنم بود. و اینجا یک چیز دیگر است. احساس آرامش می کنم

نم. اصلا قابل مقایسه نیست. می دانی مهری جون، من از جهنم

فرار کردم، جهنمی که مادرم درست کرده بود، دیگر حاضر نیستم بر

گردم پیش او.

مهری گفت. اگر می دانستم مادرت چه کار کرده که تو

آنقدر ازش متنفری شاید می توانستم راه حلی پیدا کنم.

گفتم. راه حلی وجود ندارد. جز آنکه پدرم از زندان آزاد

شود و من با او زندگی کنم.

ساک دستی ام را که عروسک هفت میلیون تومانی در آن بود

در اشکاف لباس مهری گذاشتم .

مهری پرسید . اینجا میمانی یا میائی پائین .
گفتم . از تنهائی خوشم نمیاد .

با هم به طبقه پائین رفتیم . پدر مهری اسمش صادق بود
از همان برخورد اول فهمیدم مردی مهربان با حس عاطفی شدید است
با خوشروئی مرا پذیرفت . روزنامه ای که می خواند ، کنار گذاشت
عینک را از چشمش برداشت و مرا در کنار خود جای داد .

راجع به وضع تحصیل پرسید ؟ صادقانه به سئوالش جواب
دادم و بعد درباره پدرم سئوال کرد ؟ همان مطالبی را که راجع به پدرم
برای مهری گفته بودم ، برای صادق خان باز گو کردم ، و گفتم که مادرم
از پدرم طلاق گرفت و با مرد دیگری ازدواج کرد .
صادق خان آهسته سرش را تکان داد و گفت .
راحت باش پسر .

و دوباره به مطالعه روزنامه پرداخت

صادق خان به پشتی مخمل تکیه داده بود ، روزنامه را مقابل
صورتش گرفته بود ، غرق در مطالعه بود . جز او و من ، کس دیگری
در اتاق نبود ، نگاهم بر حسب تصادف به عکس روزنامه ای که در دست
صادق خان بود افتاد . صاحب عکس منظرم آشنا می آمد . سرم را جلو
بردم که عکس را بهتر ببینم . شناختمش ، عکس بیل بود همان کسی که
سارق اصلی العاسها بود . و در آن شب بارانی ، مادرم او را بقتل رسانده
بود که درست نمی توانستم آن را بخوانم .

مأمورین پلیس بیل را پیدا کرده بودند و قضیه آفتابی شده
بود . دلم می خواست روزنامه را از دست صادق خان بگیرم و خبر مربوط
به قتل "بیل" را بخوانم . ولی او طوری غرق در مطالعه بود که گمان
نمی رفت به این زودی روزنامه را زمین بگذارد .

مهری و بدنبال او مینو ، وارد اتاق شدند . صادق خان
روزنامه را کنار گذاشت و به آنها گفت .

خوب تعریف کنید ، ببینم این دو روز به شما خوش گذشت یا نه .
مهری گفت . جای شما و مامان خالی بود .

خیلی خوش گذشت .

صادق خان گفت .

بخصوص که صاحب یک پسر هم شدی .

هر سه شان خندیدند .

به صادق خان گفتم .

اجازه می دهید روزنامه را مطالعه کنم .
از پشت عینکش گاهی کرد و گفت .
البته که می توانی بخوانی . اینکه دیگر اجازه می خواهد .
پسری پس سال تو حتما باید روزنامه و محله بخواند . البته مقالات
سودمندش را .

صفحه روزنامه ای را که عکس بیل در آن چاپ شده بود
برداشتم . صفحه حوادث بود . زیر عکس این عبارت نوشته شده بود
عکس مقتول . و بعد خبر مربوط به آن را خواندم . مأمورین ژاندارمری
جسد بیل را در خارج جاده مسگر آباد و در کنار یک گودال پیدا کرده
بودند . مأمورین مقتول را از روی مدارکی که از جیبش بیرون آورده
بودند شناخته بودند که بیل از سارقین شناخته شده بین المللی بوده
و در سرقت الماسهای یک میلیون دلاری دست داشته است .

در خبر مربوط به کشف جسد بیل ، موضوع بارانی کشته
در کنار جاده پیدا شده بود جالب بر دماغ مأمورین معتقد بودند که بارانی
مکشوفه به قاتل نعلق داشته و به احتمال قوی آنها خواهند توانست
بزودی بوسیله بارانی رد قاتل یا قاتلین را پیدا کنند .
همانطور که به عکس بیل خیره شده بودم . زیر لب گفتم .

عجب آدمهای بیرحمی .

صادق خان شنیدم من چی گفتم . گفت .

کی بیرحم است .

سرم را از روی روزنامه بلند کردم و پرسیدم

با من بودید .

صادق خان گفت .

بله با تو بودم . تو گفتی عجب آدمهای بیرحمی که میهم

پرسیدم کی بیرحم است . موضوع چیست ؟

به خبر مربوط به قتل بیل اشاره کردم و گفتم .

صاحب این عکس را در جاده مسگر آباد به قتل رسانده اند .

صادق خان روزنامه را از دست من گرفت و گفت .

بده ببینم چی نوشته .

مهری به من گفت .

حالا چرا بکراست رفتی سراغ صفحه حوادث روزنامه .

گفتم . آنوقت ها که پدرم روزنامه را با خودش می آورد خانه

صفحه مورد علاقه ام صفحه حوادث بود . تا نمی خواندم نمی خوابیدم .

صادق خان ، روزنامه را زمین گذاشت عینک را از چشمش

برداشت و گفت

۹۱.....امیر عسری

از این حوادث زیاد اتفاق می افتد . یک سارق بین المللی را در جاده مسگر آباد به قتل رسانده اند ، و فعلا پلیس دنبال قاتلش میگردد . گویا مقتول ، در پاریس دست بسرقت مقداری جواهر زده که در حد یک میلیون دلار ارزش دارد .

مینو پرسید .

به پول ما چقدر میشود .

صادق خان کمی فکر کرد ، و سپس گفت .

فروش یک میلیون دلار الماس سر و قه کار آسانی نیست

قاتل به این زودی الماسها را نمی فروشد . چون میدانند سراغ هر جواهر فروشی که برود به او ظن می شوند .

گفتم . ممکن است قاتل ، الماسها را از ایران خارج کند

که بدون درد سر بتواند آنها را بفروشد .

صادق خان متعجب شد . نگاهش را به من دوخت و گفت .

تو طوری حرف میزنی که خودت یک عمر سارق بوده ای یا

هدرت مامور پلیس بود این چیزها را از کجا میدانی .

لبخندی زدم و گفتم .

کتابهای پلیسی زیاد خوانده ام .

مینو گفت . نمیدانم در کدام مجله بود که یک مقاله در باره

سجنش افکار کودکان خواندم . در آن مقاله نوشته بود که نیمی از اطفال

تا سنین پانزده سالگی از دیدن صحنه های جنگی جنایت و سرقت ، روی

برده سینما و تلویزیون یا خواندن ماجرای یک قتل یا یک سرقت به صورت

داستان ، لذت می برند بعد اینطور نتیجه گرفته بود . که همین اطفال

اگر با صحنه واقعی یک قتل روبرو شوند بشدت می ترسند و گاه ممکن است

دچار اختلال روانی شوند .

چه بحث جالبی . خوب در آن مقاله دیگر چی نوشته بود

مینو جان .

مینو گفت . از آن مقاله همین مختصر بیادم مانده .

خاله اختر داخل اتاق شد و گفت .

تا شام را بیاورند ، من دو باره روزنامه را بر داشتیم که

یکبار دیگر خبر مربوط به کشف حسد بیل و اظهار نظر مامورین پلیس

را در باره نحوه قتل و قاتل بخوانم .

همانطور که نگاهم به صحنه حوادث و عکس "بیل" بود

بی اختیار لبخند بروی لبانم نشست . با خودم گفتم . اگر صادق خان

جدال در باتلاق ۹۱

بفهمد ، الماسهای مسروقه به ارزش هفت میلیون تومان پیش من است خدا میداند چه حالی می شود .

شاید زبانش از ترس بند بیاید . شاید هم شیطان و سوسه اش کند که الماسها را بفروشد و من و خودش را پولدار کند . اما این همه حقیقت نزدیک تر بود که پلیس را در جریان بگذارد . خلاصه اینکه پلیس در جستجوی چیزی بود که آن چیز پیش من بود .

روز جمعه از خوشحالی روی پا بند سودم . روز ملاقات با زندانیان بود روزی که باید به ملاقات پدرم میرفتم و ماجرای قتل بیل سرقت الماسها و فرار خودم را برای او تعریف می کردم . مهری اصرار داشت به اتفاق او به ملاقات پدرم بروم . خیلی سعی کردم اجازه بدهد تنها بروم ، ولی او زیر بار نمی رفت ، میگفت به خودش اجازه نمیدهد که بگذارد من تنها بروم .

اگرم خانم مادر مهری هم همین عقیده را داشت که تنها رفتن من صلاح نیست . بالاخره تسلیم شدم ، مهری لباسش را عوض کرد ، در حدود ساعت ده صبح بود که دو نفری از در خانه بیرون آمدیم از آنجا تا خیابان منیریه را پیاده طی کردیم ، و پس از نیم ساعت عطلی توانستیم سوار تاکسی بشویم .

وقتی مقابل در زندان قصر ، از تاکسی پیاده شدیم ، چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود . مهری به من گفت ، تو برو و نصف نوبت بگیر تا من بروم یک بسته بیسکویت و مقداری شیرینی بخرم ، خوب نیست دست خالی به ملاقات پدرت بروی . ممکن است خودمان هم گرسنه مان بشود .

گفتم . اجازه بده من بروم .

گفت . نه ، تو برو نوبت بگیر . من الان بر میگردم .

تاکسی در ضلع شرقی میدان جلو در زندان توقف کرده بود مهری برای خرید شیرینی و بیسکویت رفت ، من هم بطرف در زندان همراه افتادم عده ای زن و مرد ، پیر و جوان ، در طول دیوار زندان صف کشیده بودند . تا نوبتشان برسد . من رفتم آخر صف ایستادم . نگاهم به آنطرف میدان بود که مهری را بهیمن ، ناکهان از پشت سر ، کسی دستش را بر روی شانهم گذاشت و بدنبال آن صدای مادرم را شنیدم .

احوال مهرداد چون چطور است .

از ترس لرزیدم . سرم را بجانب او گرداندم اینخندی مرموز بروی لبانش نشسته بود و از چشمانش بیرحمی و شقاوت می بارید .

گفتم . ولم کن تو دیگر مادر من نیستی .

با همان لبخند مرموزش گفت .
 بیا برویم ، اسقدر خودت را ناراحت نکن .
 در همان موقع اتومبیلی جلو ما توقف کرد .
 احمد کامل از اتومبیل بیرون پرید ، بطرف من آمد ، گفت .
 چند روز است داریم دنبالت می گردیم ، سوار شو .
 گفتم . من با شما نمیام .
 کامل به مادرم گفت .
 تو برو بنشین پشت فرمان .
 مادرم از ما جدا شد . احمد کامل یک دستش را بدور کمرم
 انداخت و با دست دیگرش ، دستم را گرفت و بزور مرا بطرف اتومبیل
 برد . مرد مسنی که در صف ایستاده بود به حالت اعتراض به کامل
 گفت .

اقا چه کارش داری .
 کامل با لحنی تند به او گفت .
 به شما مربوط نیست .
 من مقاومت کردم که از چنگ او فرار کنم . ولی بی نتیجه
 بود . . کامل ، مرا محکم گرفته بود . در اتومبیل انداخت ، خودش
 هم سوار شد . مادرم که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ، اتومبیل را
 طوری بحرکت درآورد که صدای کشیده شدن چرخها بروی آسفالت
 خیابان بلند شد .

من بدام افتاده بودم . ترس تمام وجودم را گرفته بود .
 همان موقع که کامل مرا بطرف اتومبیلش می کشید اسم مهری بزبانم آمد
 تا صدایش کنم . همان بهتر که اسمش را بزبانم نیاوردم . چون ممکن
 بود یکی از آنها همانجا بایستد و مزاحم مهری شود .
 مادرم با سرعتی که اتومبیل را میراند به خیابان غریبی
 دانشکده پلیس پیچید و براه خود ادامه داد . و بعد از خیابان روبروی
 در پلیس سوار وارد خیابان شمیران شدیم . آنها راهی را انتخاب
 کرده بودند که خلوت باشد و بتوانند براحتهی به مقصد برسند .
 دست من تو دست احمد کامل بود ، پنجه هایش مثل
 حلقه آهن به من دستم فشار می آورد فکر اینکه آنها قصد کشتن مرا دارند
 هشتم را می لرزاند ولی این فکر احمقانه بود ، چون آنها تا الماسها را از من
 نمی گرفتند . امکان نداشت آسپنی به من برسانند .

جدال در باتلاق ۹۴

مطمئن بودند . که الماسها پیش من است . روی این حساب سعی می کردند رفتارشان محبت آمیز باشد ، تا جای الماسها را از زبان من بشنوسند . تصمیم گرفتم . تا پای جانم که شده جای الماسها را به آنها نگویم . یک نشانی گمراه کننده بدهم .

مادرم با لحنی تمسخر آمیز گفت .

خوب مهرداد جان . این چند روز کجا بودی باور کن من و احمد تمام تهران را زیر پا گذاشتیم ، تا قم دنبالت کشتیم . ولی می دانستیم که روز ملاقات زندانیها . جلو در زندان پیدات میشود زیاد هم امیدوار نبودیم ولی بالاخره موفق شدیم پیدات کنیم . کامل با خشم و کینه گفت .

پسره احمق . بیپایان نان و کرده خریدن ، فرار کردی .

الماسها را هم با خودت بردی . خیال کردی می توانی تا آخر عمرت از چنگ ما فرایکشی .

گفتم . از این رفتار تند شما سر در نمی آوردم . الماسها

کدامست .

مادرم گفت . خودت را بخیریت نزن مهرداد جان .

با عصبانیت گفتم .

مادر - تو دیگر چرا این حرف را میزنی . تو بعوض اینکه از من طرفداری کنی ، جانب شوهرت را گرفته ای . پدرم می گفت . تو زن بی رحم و خود خواهی هستی .

مادرم لحنش عوض شد . بتندی گفت .

فرا موش کن من مادرت هستم . برای من هیچ چیز مهمتر از الماسها نیست . بعد از اینهم دیگر اجازه نمی دهم از پدرت بهکارت حرف بزنی .

فریاد زدم .

تو حق نداری پدرم را یک تبهکار بدانی او .

مادرم با خونسردی گفت .

احمد ، کارش نداشته باش ، بگذار هر چه دلش می خواهد بگوید . او تو چنگ ماست . خودم می دانم چطور باید بحرفش بپاورم کامل دستش را از روی دهانم برداشت گفت .

می کشمت . خیالت رسیده می توانی به ماحقه بزنی .

نفسی تازه کردم و گفتم .

تو هم خیال کردی می توانی مرا بحرف بیاری .

او سیلی محکمی به من زد و گفت .

چهار.....امیر عسکری

قسم خورده‌ام اگر پیدات کنم بهکشت همین کار را هم می‌کنم
مادر عصبانی شد و گفت .
احمد ، مگر نشنیدی چی گفتم . اذیتش نکن . حالا وقتش
نیست ، انقدر خشونت بخرج نده ، راحتش بگذار .
احمد که از خشم می‌لرزید ، خطاب به مادر گفت .
چطور می‌توانم راحتش بگذارم . این یک وجبی ، من و تو
را بخاک سیاه‌نشانده یک میلیون دلار الماس را دزدیده و معلوم نیست
این چند روز کجا بوده . الماس ها را چه کار کرده . نمی‌توانم راحت
باشم .

بعد مچ دستم را ول کرد . پنجه اش را به پشت گردنم فشرد
مرا از روی تشک بر کف اتومبیل انداخت . و یک پایش را روی پشتم
گذاشت .

سرم محکم به کف اتومبیل خورد ، پشتم درد گرفته بود
فریاد زدم .

مادر به من بگو تو چه جور مادری هستی . مرا از چنگ این
بیرحم نجات بده

صدای خنده مادر را شنیدم . و بعد با خونسردی گفت .
مهر داد جان ، این تازه اولش است . هر وقت جای الماسها
را نشان دادی ، دیگر با تو کاری نداریم ، منظورم را که می‌فهمی ، شاید
هم خیلی چیزها بدانی ، حتما هم می‌دانی . بگو آن عروسک را کجا
مخفی کرده‌ای همان عروسکی که از اشکاف لباس من برداشتی .
در حالی که نفس تو سینه‌ام پیچیده بود و بزحمت افتاده
بودم گفتم .

من نمی‌دانم تو راجع به چی داری صحبت می‌کنی
کدام عروسک . کدام الماسها حتما اشتباه می‌کنی . من دست خالی فرار
کردم . هیچی با خودم نبردم .

احمد کامل ، به پایش که بر پشت گذاشته بود . فشار
آورد و گفت .

آره تازه اول کار است . انتظار بدتر از آن را هم باید داشته
باشی .

باید طور دیگری جواب می‌دادم . گفتم .
تو و مادر هر کاری دلتان می‌خواهد بکنند ، الماس‌ها
همش من نیست .
آنها سکوت کردند . اضطراب و وحشت بدلم چنگ می‌زد

جدال در باتلاق ۹۶

و در آن حال اندوهی عمیق مرا گرفته بود ، دلم برای مهری پر می زد
چهره دوست داشستی او در بطرم مجسم شد . زیر لب گفتم . "مهری
چون من دیگر تو را نمی بینم . کاش می رفتی شیرینی و بیسکویت بختری
کاش مرا تنها نگذاشته بودی .

مادرم و احمد کامل مرا بهمان اہارتعانی بردند که از آنجا
فرار کرده بودم . خانه خودمان را میگویم که با همه انس و علاقه ای که به
انجا داشتم اکنون برای من بصورت یک زندان در آمده بود ، این زندان
دو زندانبان بیرحم و قسی القلب داشت که ذره ای رحم در وجودشان
احساس نمیشد .

در و دیوار اتاقها از فجایع ، بیرحمی ها و تبهکاریهای
مادرم و شوهرش حکایت میکرد . آنجا مرا بیداشبی که صبح آن شب فرار
کردم انداخت . در آن شب بیل زنده بود . گو اینکه او هم نقشه قتل
احمد کامل را در مغزش طرح کرده بود ، تا آن را به کمک مادرم به مرحله
عمل در آور ، ولی غافل از این که مادرم با احمد کامل ساخت و پااخت
کرده بود .

مادرم ، مرا به اتاق خودم برد ، روی صندلی راحتی گوشه
اتاق نشستم . او بر لبه تخت خوابم نشست پیش خودش فکر کرده بود که
با خشونت نمیتواند مرا بحرف بیاورد و صلاح در اینست که از دردوستی
وارد شود . و جای عروسک هفت میلیون تومانی را از زیر زبانش بیرون
بکشد . در مقابل او و شوهرش من هیچ بودم . حتی یک صدم زرننگی

و تیز هوشی آنها را هم نداشتم اما من از همان لحظه ای که با آنها روبرو
شدم تصمیم خودم را گرفته بودم ، انکار همه چیز . اگر مادرم را آنطور که
بود شناخته بودم . او را طرفدار خودم میدانستم و همه چیز را
باو میگفتم یا اصلا از خانه مان فرار نمی کردم . ولی او یک زن کثیف بود
که با اگر نگاهش میکردم . او در عین حال زن رسمی پدرم و مادر من بود
به او و من خیانت کرده بود . خیانت او را نسبت به پدرم هیچ جور
نمی توانستم ندیده بگیرم . او ضمن خیانتش ، در توطئه علیه او دست
داشت و با بیرحمی پدرم را که شوهرش بود بزدان انداخته بود آنهم
بجرم داشتن ترپاک قاچاق .

و حالا . این من بودم که باید از مادر و شوهرش انتقام
میگرفتم . آنچه که برای من مهم بود . الماسهای مسروقه بود که از چنگ
آنها بیرون آورده بودم ، و امکان نداشت آن الماسها را به آنها برگردانم
در عین حال که ترس برم داشته بود از ضربه خرد کننده ای که بر آنها وارد
کرده بودم لذت میبرد .

بخصوص اثر این ضربه در روحیه احمد کامل واقعاً تماشاائی بود، مثل یک دیوانه زنجیری. در طول اتاق قدم میزد. رنگش برافروخته شده بود و چشمانش حالت عجیبی داشت. او در آتش از دست دادن الماس های یک میلیون دلاری میسوخت.

کینه و نفرت احمد کامل از من طوری بود که دلش می خواست مرا با دستهای خود خفه کند و جان کندهم را تماشا نماید اما مادرم سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند و عواطف ما در ی را برخ من بکشد. و بمن ثابت کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است، و ما می توانیم مثل سابق بزندگی در کنار هم ادامه دهیم. اما من او را شناخته بودم و فریب ظاهر ساختگی اش را نمی خوردم. پدرم. او را به من معرفی کرده بود که از چه قماش است. احمد کامل بروی من ایستاده در حالی که دستش را رو به من تکان میداد و با لحنی اکنده از خشم و کینه گفت. اگر آن عروسک را به ما برنگردانی با دستهای خودم میکشمت و قطعه قطعهات میکنم. یک مرگ تدریجی، آنقدر شکنجهات میدهم که آرزوی مرگ بکنی.

ناگهان بخودم آمدم. سن و سال و موقعیتی را که داشتم فراموش کردم و با لحنی تند گفتم.

برو گمشو من از ریخت و قیافهات بیزارم. تو خیال میکنی کی هستی. هان.

احمد کامل، اول جا خورد، بعد رو کرد به مادرم. گفت.

اینهم مهرداد جونست. می بینی چقدر وقیح و پرروست.

همدانش تقصیر توست. مادرم با عصبانیت ساختگی شاید هم واقعی گفت.

برو بیرون. بگذار خودم با مهرداد صحبت کنم.

احمد کامل بطرف من برگشت و یکنه خیلی ابدار به من گوشه چشم خواباند. طوری که کم مانده بود با صندلی راحتی بر کف اتاق بیفتسم همان لحظه به این فکر افتادم که سر و صدا راه بیندازم، فریاد زدم.

از جان من چی میخواهی. تو کی هستی آهای مردم بسدادم

برسید.

احمد کامل دستهاچه شد. دستش را محکم روی دهانم

گذاشت و گفت.

اگر سر و صدا راه بیندازی خفهات میکنم.

مادرم واد معرکه شد. میج دست شوهرش را گرفت و بسا

لحنی تند گفت.

جدال در باتلاق ۹۸

راحتش بگذار . بهت که گفتم خودم با مهر داد حرف میزنم
ولش کن .

بزور دست احمد را از روی دهان من کشید . نفسی که تسوی
سینه‌ام پیچیده بود بیرون دادم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم
گفتم .

نو آدم نیستی ، تو یک جانی هستی .
حمله کرد که مرا کتک بزند . مادرم بین من و او حائل شد
و با عصبانیت گفت .

برو تو اناقت ، ما را تنها بگذار .
احمد کامل ، که دلش نمیخواست حتی یک لحظه مرا تنها
بگذارد ، با اکراه از اتاق بیرون رفت .
به مادرم گفتم .

هیچ نمی دانستم تو نمونه یک مادر خوب ، دلسوز و فداکار
هستی . خیلی متشکرم . دست روی دست گذاشته بودی تماشایم کردی
اصلا چرا ولم نمی کنی دنبال بدبختی خوردم بروم . من نمی خواهم
تو این خانه زندگی کنم از قیافه شوهرت بیزارم . از شما متنفرم . چطوری
باید به تو بفهمانم که چشم ندارم او را ببینم .

مادرم لبخندی بروی لبانش آورد . لبخندی که معلوم بود
ساختگی است و اوسعی داشت آن را طبیعی جلوه بدهد . صندلی را جلو
کشید . رو بروی من نشست . دستم را تو دستش گرفت و گفت .
کوش کن مهر داد جان . من مادرت هستم . او باید .
حرفش را قطع کردم و گفتم :

در اینکه مادرم هستی شک ندارم ، ولی خیلی عوض شده ای
خندید ، و بملایمت دستم را که در دستش بود فشرد ، گفت
من عوض شده ام . اشتباه می کنی پسر . من همان آذر جونست
هستم .

وقتی او گفت . من همان آذر جونست هستم . بیادم آمد که
مهری را مهری جون صدا می کردم . ولی بین آذر جون و مهری جون
اختلاف زیادی بود . اصلا نمی شد آنها را باهم مقایسه کرد . یکی سرشار
از عواطف انسانی بود . و دیگری براه تبهکاری رفته بود و از انسانیت
و عواطف درمای در وجودش یافت نمی شد . حتی به من که پسرش بودم
چنین احساسی نداشت .

گفتم . بله ، آذر جون ، همان مادری که سرم را کنار سرش
می گذاشتم با یک آدم دیو سرت از دواج کرده اصلا چرا از پدرم طلاق

گرفنی .

مادرم بلند شد بطرف تختخواب من رفت . بست—
سیگارش را از کتش بیرون آورد ، سیگاری آتش زد ، و دوباره برگشت
سرجایش رو گفت .

ما خیلی حرف ها داریم که باید با هم بزنیم در باره
همه چیز . اول باید به من بگوئی چرا از خانه و زندگیت فرار کردی
و این چند روز ، کجا بودی و با کی زندگی می کردی این موضوع دومی
را حتما باید بدام ، چون مادرت هستم همماش نگران این هستم که
مبادا به تو صدمه ای رسیده باشد .

گفتم . هیچ صدمه ای به من نرسیده از این بابت خیالت
راحت باشد .

خدارا شکر . خوب کجا بودی ؟
مثلا کجا ؟

گفتم . یک جایی که ورود برای عموم آزاد است و هرکس
سر کرم کار خودش است :

مادرم پکی به سیگارش زد ، گفت .
لابد می خواهی بگوئی تو پارک شهر بودی .
گفتم . نه ، دور از تهران لاتو صحن حضرت معصومه
متعجب شد ،

با اکراه لبخندی زد و گفت :
تو رفته بودی قم . ولی شبها در صحن رامی بندند .
با اکراه لبخندی زدم و گفتم .
ولی در همان صحن ، یک جای خوبی را پیدا کرده بودم
که کسی مرا نبیند ، شبها در یک مقبره خصوصی می خوابیدم ، روزها
یا در صحن می نشستم یا می رفتم تو شهر گردش می کردم دروغ
می گوئی .

به چه دلیل فکر می کنی ، دروغ می گویم .
به این دلیل که خیلی چیزها را از من که مادرت هستم
مخفی می کنی .

من حقیقت را گفتم ، اگر می گفتم شبها در یک مسافر خانه
می خوابیدم قبول می کردی .

گفت . با تردید قبول می کردم .
گفتم . این یکی را هم با تردید قبول کن .
گفت . پس می خواهی راستش را به من بگوئی . با بی

جدال در باتلاق ۱۰۰

حوصلگی گفتم .

کوشکن مادر . تو سؤال کردی ، من هم جوابی دادم .
حالا هر طور خودت می خواهی در باره جواب من فکر کن . من
شبها در یک مقبره خصوصی در صحن حرم حضرت معصومه
می خوابیدم .

یکی به سیگارش زد ، گفت .

تو یک ساک هم با خودت داشتی ، آن ساک را چه کارش

کردی ؟

دادم شبیه پیرمردی که جلودر مقبره می نشست .

این دروغ دومت .

خوب ، تو قبول نکن .

همانطور که چشم در چشم من دوخته بود ، و آهسته
تسبیح را به لبش میزد گفت . تو خیلی چیزهای دانی ولی سعی
داری آن چیزها را از من مخفی کنی .
گفتم . ولی من فکر نمیکنم چیزی باشد که بخواهم آن را از
تو مخفی کنم .

ناکهان تغییر قیافه داد ، گفت .

تو آن ساک یک عروسک بود . همان عروسکی که تو آن را از

اشکاف اتاق من برداشتی .

خودم را به آن راه زدم و گفتم .

عروسک . منظورت چیه ، عروسک به چه درد من میخورد

با لحتی تند گفت .

سعی نکن مرا کول بزنی . تو می دانستی تو شکم آن

عروسک چند قطعه الماس گران قیمت مخفی کرده ام ، عروسک را
دزدیدی که انتقام پدرت را از من گرفته باشی من اجازه نمیدهم تو
بچه یک وجبی مرا باز بچه خود بکنی . کاری نکن که اخلاق من
خودم را نشانت بدهم . بگو آن عروسک را چه کارش کردی ؟ بالحن
محکم گفتم .

من عروسک تو را از تو اشکاف اتاق بر نداشتم بیخود

به من تهمت زن .

مادرم فریاد زد .

خفه شو باید به من بگویی آن عروسک را کجا مخفی

کرده ای تو می دانستی آن عروسک یک عروسک معمولی نبود .

احمد کامل ، باشتاب وارد اتاق شد و گفت .

به مادرت بگو آن عروسک را چه کارش کردی ، خودت هم میدانی که تا آن عروسک را به ما برنگردانی از چنگ ما خلاص نمی شوی در حالی که هر دوی آنها چهره عوض کرده بودند صدایشان را بلند میکردند من نمیتوانستم ساکت بنشینم و بگذارم آنها حس کنند که مرغوب شده ام . فریاد زدم .

عروسک پیش من نیست ، چرا راحت نمی گذارید .

اینبار نوبت مادرم بود که به من سیلی بزند و خنودنی نشان بدهد . از روی صندلی بلند شد ، دستش را بلند کرد و آن را - محکم بصورت من کوبید و گفت .

صدایت را بلند نکن . احمد حق داشت کتکت بزند . بسا زبان خوش و جونم و قربونتم نمی شود تو را به حرف آورد . احمد گفت این تازه اولش است .

با همان لحن عصبانی گفتم .

عروسک پیش من نیست هر کاری دلتان می خواهد بکنید . احمد کامل ، یقه کتم را گرفت ، مرا از روی صندلی بلند کرد پشتم را محکم بدیورا کوبید و گفت .

می کشمت . آن عروسک هفت میلیون تومان می ارزد . تو دیده بودی که من و مادرت الماس ها را در شکم عروسک مخفی کرده بودیم ، اره تو خودت را بخواب زده بودی ، تو مارا فریب دادی و حالا باید کشته شوی . گفتم . پس چرا معطلی قاتل .

مرا بوسط اتاق پرت کرد . تعادل مرا از دست دادم .

اول به لبه تخت خواب خودم و بعد بر کف اتاق افتادم .

احمد کامل ، ارشادت خشم و نفرت ، کف بر دهان آورده بود . رنگش بر افروخته شده بود . بطرف من آمد ، لگد محکمی بمن زد ، بعد پایش را بروی سینه ام گذاشت و گفت .

مادرت تو را بدست من سپرده ، اگر جانت را دوست داری جای عروسک را بگو . بگو آن را کجا مخفی کرده ای . من آدم غیرحمی هستم ، خیلی راحت میتوانم کلکت را بکنم .

مادرم آمد بالای سرم ایستاد . خون سرد و آرام نگاهم میکرد ، گوئی پسر بیگانه ای را شکجه میدادند ، خم به ابرو نمی آورد ، انگار که مرا نمی شناسد . خطاب به او گفتم .

مادر ، یک کاری بکن مرا از دست این جلاد نجات بده .

تو چه جور مادری هستی ؟

لبخند زد و گفت .

جدال در باتلاق ۱۰۴

می دانی مهرداد جان، آن الماسها مال احمد بود. با فروش آنها میخواهیم گاباره باز کنیم. زندگی بهتری داشته باشیم. مسن حتی تصمیم داشتیم از محل فروش الماسها تو را برای تحصیل به خارج بفرستم. احمد هم موافقت کرده بود، ولی تو همه نقشه های ما را بهم زدی.

گفتم. هردوتان آدمهای پست و رذلی هستند.
احمد پایش را از روی سینه ام بلند کرد و آن را روی دهانم دهانم گذاشت و گفت.
حالاتا میتوانی حرف بزن. نعره بکشی هر چی دلت میخواهد بگو.

فشار پای او را روی دهان و چانه ام غیر قابل تحمل بود در صورتی میدوید. نمی دانستم چه کار باید بکنم. ولی این را میدانستم که اگر عروسک هفت میلیون تومانی را به آنها برگردانم، دیگر نباید امید به آزادی پدرم داشته باشم و تازه امکان داشت احمد کامل، پنهان از مادرم مرا بکشد با خودانداشیدم. نباید تسلیم شوم. این ضربه خرد کننده باید هردوشان را خرد کند. احمد کامل به پائین فشار آورد. دردی شدید در چانه و بینی ام حس کردم. بفکرم رسید بخود بجنبم. با هردو دستم میچ پای او را گرفتم و تمام قدرتی که داشتم بدستهایم دادم. همینکه پای او را از روی دهانم کشیدم تعادلش را از دست داد. و محکم بدر اتاق خورد و همانجا افتاد. ولی سرعت از جا پریزد. خشمگین تر از همیشه بطرف من آمد. و این دست موقعی بود که من کف اتاق بلند شده بودم که خودم را به خارج اتاق برسانم. شاید بتوانم از چنگ آنها فرار کنم گمادرم پایش را جلو پای من گرفتم بسینه بر کف اتاق افتادم. سنگینی احمد کامل را که روی پشتم نشست همچون کوهی حس کردم. پنجه هایش را بدور گردنم محکم کرد. بعد در حالی کپیشانی ام را بر کف اتاق می کوبید گفت.

پسر، احمق تو من و مادرت را بخاک سیاه نشاندی.
الماسها را دزدیدی با آنها چه کار میتوانی بکنی بگو آنها را کجا مخفی کرده ای. مجبورم نکن بکشت.

تصمیم نداشتم حرفی را که زده بودم پس بگیرم و خودم را از آن تنگنا نجات بدهم همایش به آزادی پدرم و خرد کردن مادرم و شوهرش فکر میکردم. این دو فکر متضاد بود که وادارم میکرد به آنها همان جوابی را بدهم که قبلا داده بودم.

گفتم . عروسک پیش من نیست .

کردم را ول کرد و از روی پشتم بلند شد . مطمئن بودم
مادرم به او اشاره کرده بود راحتم بگذارد . چون اگر اشاره او نبود احمد
مرا تا سر حد مرگ شکنجه میداد .

مثل نعلبهر کف اتاق افتاده بودم . بدنم درد می کرد
احمد کامل بی رحم ، بد جوری پیشانی و صورتم را به فرش کف اتاق
فشرده بود . سوزشی شدید در پیشانی و نوک بینی ام حس می کردم .
اهسته از جا بلند شدم و همانجا نشستم . حال اینکه سر پاهایم
نداشتم .

مادرم و احمد کامل دم در اتاق ایستاده بودند . از بالای
چشم نگاهشان کردم . خونسرد و آرام به من می نگریستند . انکار که هیچ
اتفاقی نیفتاده بود .

مادرم با لختی بی تفاوت گفت .

مهرداد جان ، حالا می توانی استراحت کنی . ما دوباره
بر می گردیم . باز هم باید با هم صحبت کنیم . حرفهای ما هنوز تمام
شده تویی من به تو ایست که اگر می خواهی جان سالم بدر بگیری ،
بهتر است لجاجت را کنار بگذاری . به خودت رحم کن ، آن الماسها
بدردت نمی خورد . اما اگر آنها را به ما برگردانی هم ما و هم تو می توانیم
یک زندگی عالی و راحتی داشته باشیم . از پول فروش الماسها می توانیم
تو را برای ادامه تحصیلات به خارج بفرستیم هر کجا که دلت بخواهد .
گفتم . از تو که مادرم هستی می خواهم خواهش کنم کمی غذا
و آب به من بدهی .

هردوشان خندیدند . خنده شان زشت و چندش آور بود .
احمد گفت .

از غذا و آب خبری نیست .

مادرم با لحنی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده مرا مخاطب
قرار داد و گفت .

چیزود گرسنه ات شد مهرداد جان چطور است . ناهار ت را با
شام بخوری البته اگر لجاجت و حماقت را کنار گذاشته باشی .
بعد رو بجانب شوهرش کرد ، گفت .

برویم عزیزم من خیلی گرسنه هستم .

از اتاق بیرون رفتند .

مریاد زدم

از هردوی شما متنفرم . دیگر نمی خواهم ریخت و قیافه تان

جدال در باتلاق ۱۴۴

را ببینم . با تو هستم مادر ، تو لیاقت مادر بودن را نداری تو مرا به شوهرت فروختی . این شوهر تو از انسانیت بوئی نبرده احمد کامل در اتاق را باز کرد و گفت .

خفه خون بگیر بدبخت . تو باید بمیری .
دندانهایم را برویهم فشردم ، گفتم .
برو گمشو جانی ادمکش .

خندید ، در اتاق را بست ، صدای چرخش کلید در سوراخ قفل در ، از زندانی بودن من خبر می داد . خنده او هشتم را لرزانند مردی بود جنایتکار و آسان می توانست مرتکب قتل شود ، سعی کردم از کف اتاق بلند شوم . اتاق بدور سرم چرخید تعادلم را از دست دادم و دو باره بر کف اتاق افتادم ، جای سیلی های آنها روی صورتم گر گرفته

بود ، از خشم و ناراحتی مثل آتش گذاخته شده بودم . سینه ام سنگین شده بود مثل این بود که چیز سنگینی روی قفسه سینه ام گذاشته بودند . نفسم بسختی بالا می آمد . مغزم درست کار نمی کرد دلم می خواست فریاد می خواست فریاد بزنم ، جنج بکشم یا زار زار گریه کنم . اما نه . نباید گریه می کردم . باید به آنها نشان می دادم که مقاومت در برابر آزار و اذیت آنها خیلی زیاد است . نباید ضعف و ترس خودم را آشکار می کردم .

با همه این احوال . چه کار می توانستم بکنم ؟ این سؤال را بی در پی از خودم می کردم . کلافه شده بودم ، راه فراری وجود نداشت آنها الماسها را می خواستند ، و من تصمیم گرفته بودم الماسها را بر نگردانم . دست بردار نبودند ، می دانستم شکنجه ام می دهند تا جایی الماسها را به آنها نشان بدهم . ولی بخاطر آزادی پدرم باید مقاومت میکردم و لواپنگه مرا میکشند اسم این نوع مقاومت

را انتقا مجوئی گذاشته بودم . از مادرم و شوهرش باید انتقام می گرفتم انتقام تا سر حد مرگ .

مهری این اسم را چند بار بزبان آوردم . انطور که فقط گوشهایم بشنود . به او فکر می کردم . بهزی که احساس و عواطف انسانی در او جمع بود . به محبت هایش می اندیشیدم ، به صفا و صمیمیت او کسسه همچون چشمه نور ، پاک و بی فریب بود . اما دست سر نوشت در پیچک لحظه با بیرحمی تمام مرا از آن چشمه نور ، جدا کرد ، و به ظلمت کشاند همان ظلمتی که یکبار از آن گریخته بودم و تصور می کردم ، این گریز ابدیست ، ولی چه کوتاه مدت بود .

مهری ، آن زنی که مرا در حمایت بی دریغ خود گرفته بود حالا دیگر زنی بود که گمان می کردم او را در عالم رویا دیده ام . و موقعیت من در آن خانه لعنتی که زمانی در آنجا احساس آرامش می نمودم

چنان بود که کوئی در چند قدمی من در پشت دیوار آن اتاق تابوت مرا می سازند.

دو باره دیدن مهری و باز گشت به آن چشمه نور، را از سرم بیرون کردم. اما هرگز نمی توانستم آن زمان کوتاه مدت را که بسا او بودم بدست فراموشی بسپرم، همواره اسمش را به زبان می آوردم، و این اسم برای اندک زمانی مرا از آن ظلمت بیرون می برد، و این خود لحظاتی شیرین بود، حالا دیگر مهری برای من یک "سراب" بسود از خودم پرسیدم. "چه کار باید بکنم. آیا باید منتظر معجزه‌ئی باشم یا به انتظار آخرین بازی سرنوشت" تنها یک معجزه می توانست مرا از چنگ مادرم و شوهرش نجات بدهد. بلکه یک معجزه ولی چطور؟ این معجزه اگر بصورت بلاهای آسمانی هم بود قبول می کردم، حتی اگر زلزله‌ای وحشتناک می بود یا توفانی سهمگین، یا اینکهر کباری تنگد سیل جاری می شد. باید حادثه‌ای، سانحه‌ای اتفاق می افتاد و آن خانه را زیر رو می کرد و همه چیز را تحت الشاغ قرار می داد. طوری که آنها قبل از آنکه در فکر من باشند بخودشان فکر می کردند.

این افکار بهجگانه بود. افکاری بود که مرا در مسیر خود قرار داده بود. چنان حوادثی که من طرح یک یک آنها را در مقیاس می ریختم از محالات بود، بلکه یک امر غیر ممکن.

بدن درد آلودم را حرکت دادم، از کف اتاق بلند شدم دستم را بلکه تختخواهم گرفته که سرم کمی نرود. سرها ایستادم. چند لحظه خودم را به این حالت نگهداشتم. نگاهم به پنجره افتاد. نور امید بدلم تابیدن گرفت با احتیاط به پنجره نزدیک شدم، از پشت شیشه به کوچه و مغازه لبنیات فروشی نگاه کردم. طوری که صدای بلند نشود پنجره را باز کردم که نسیم بیشتری بصورتم بخورد. هوای اتاق خفه کننده شده بود.

نگاهم بسایبان راه راه مغازه لبنیات فروشی روبروی خانه مان دوخته شده بود کوچه خلوت بود. تکیو توک آدمها از آنجا عبور می کردند صدای پای آنها را بهوضوح می شنیدم و دردل می گفتم، خوش بحال شما که بیرون از این خانه هستید.

معجزه‌ای که در انتظارش بودم، در مغازه لبنیات فروشی جستجو می کردم. راه نجات پیدا کرده بودم. ابدهانم را قورت دادم که راه گلویم تازه شود. و بعد ناگهان فریاد زدم. اهای باشما هستم، کمک کنید. شمارا بخدا کمک کنید. آهای مردم

جدال در باتلاقی ۱۰۶

مرا از اینجا نجات بدهید .

حسن آقا شاگرد لبنیات فروشی از دکانشان بیرون دوید
نگاهش به من افتاد . مضطربانه پرسید .

چی شده مهرداد خان ؟

گفتم . کمک کن ، مرا از این خانه نجات بده

حسن آقا دو باره پرسید .

دزد آمده ؟

گفتم .

نه دزد نیامده آنها مرا زندانی کرده اند . مادرم را میگویم
در همان موقع صدای باز شدن در اتاق بگوשמ خورد .
سرم را به عقب برگرداندم احمد کامل و مادرم را دیدم که مثل توله
شکاری بطرفم می آیند .

سرم را از پنجره بیرون بردم . ار حسن آقا کمک خواستم
در همان لحظه او را دیدم که هاج واج ایستاده بود .
احمد کامل ، از پشت بغلم کرد ، مرا از جلو پنجره کشید
و بوسط اتاق انداخت .

صدای مادرم را شنیدم که به حسن آقامی گفت چیزی
نیست حسن آقا ، مهرداد تازگی ها اخلاقش بد شده و بعد صدای بسته
شدن پنجره در گوشم صدا کرد . آن دو موجود بیرحم بالای سرم
ایستادند . مادرم با عصبانیت گفت .

بخیال خودت راه فرار پیدا کرده بودی از حسن آقا کمک
می خواستی .

و بعد لگدی محکم بمن زد .

احمد کامل به مادرم هر خاش کرد که مقصر اصلی اوست .

مادرم با لحتی تند به او جواب داد .

آرام باش احمد ، تو هم مقصر هستی . بین آن دو بر سر اینکه
من پنجره را باز کرده بودم ، مشاجره ای سخت در گرفت هر کدام از آن
دو سعی داشت تقصیر را بگردن دیگری بیندازد و او را از اینکه به
پنجره توجه داشته سرزنش کند .

احمد کامل وقاحت را بجائی رساند که سیلی اهداری به
مادرم زد . و ناگهان سکوت برقرار شد .

نتوانستم این جسارت او را نسبت به مادرم تحمل کنم .

از کف اتاق بلند شدم و با مشت بصورت احمد کامل کوبیدم ، گفتم
حالا دیگر کارت بجائی رسیده که مادرم را سیلی میزنی

بر اثر آن ضربه مشت من لب پائين احمد زير دندانـش
رفت و از آن خون جاري شد . او كه انتظار چنين واكنشي را از جانب
من نداشت . پكبار چه آتش شد . يك سيلی آبدار بيخ گوشم خوابانده
و بعد دست هایش را مثل پنجه فولادی بدور گردنم انداخت . مرا
عقب عقب برد ، هشتم را محكم بديوار كوبيد و گفت .
از الماسها مهتر كشتن توست .

گلويم را زير پنجه های خود می فشرد . نفس تو سينهام
پيچيده بود . صدايم به خرخر افتاده بود ، با نگاه های التماس آميز
از مادرم می خواستم كه مرا از چنگ او نجات بدهد .
مرگ به من نزديك می شد . در آن حال با لگد به سا ق
پای احمد می كوبيدم ولی او با همه دردی كه در پای خود حس
می كردم گردنم را می فشرد . عجب سخت جان بود .
ناگهان مادرم فریاد زد .
ولش كن .

ولی احمد گوشش بدهكار نبود . در اوج خشم بـسر میبـرد
مادرم مچ دست های او را گرفت و در حالی كه سعی می كرد ، پنجه های
او را از دور گردنم باز كند ، می گفت .
به تو می گويم ولش كن . او نبايد بميرد .

و وقتی دید كلامش بجائی نمی رسيد ، مچ دست احمد را -
گاز گرفت . احمد فریادی از درد كشيد و گلوی مرا ول كرد و بدون
تامل يك سيلی ديگر بيخ گوش مادرم خواباند ، و گفت .
يادت باشه كه در كارهای من دخالت نكنی .
مادرم چند لحظه بفكر فرو رفت و ناگهان جواب سيلی -
شوهرش را با سيلی داد .

منتظر نزاع سختی بودم كه بين آنها بايد در می گرفت .
ولی احمد كامل خنديد خنده او حيرت آور بود .
سريع وزير كانه خشمش را فرو نشاند . انگار هيچ اتفاقی بين
آنها نيافتاده است . مادرم به او خبره شده بود كم كم اخم هایش باز
شد .

او هم خنديد . دوباره آن محيط صلح و صفا بين آنها
بوجود آمد .

احمد دست او را گرفت ، گفت .
بيا برويم عزيزم . اين پسر احمق تو ما را از خواب براند
مادرم گفت .

جدال در باتلاق ۱۰۸۰

با این حال تصمیم دارم کمی غذا و آب بهش بدهم چون ثابت کرد که هنوز مادرش را دوست دارد .
همه چیز را فراموش کردم ،
مگر شک داشتی مادر .
احمد رو کرد به مادرم گفت .
البتّه که دوستت دارد . مشتی که بصورتم زد ، هنوز جا ش
درد می کند .

مادرم خندید و گفت .
مشت جانانه‌ای بود احمد . لبه‌ایت خونی شده بود برو پا
پاک کن . تا توباشی بروی من دست بلند نکنی . هیچ فکر نمی‌کردم
مشت مهرداد تا این حد قوی باشد .
احمد کامل گفت .

برو برای مهرداد جونت غذا و آب بیار . طفلکی از گرسنگی
و تشنگی رنگش پریده .

هر دو بدنبال هم از اتاق بیرون رفتند در اتاق رانیمه‌ها ز
گذاشتند . رفتار هر دو شان نسبت به من عوض شده بود ، گرم و با محبت
شده بود ند . و این برای من عجیب مینمود . این تغییر ناگهانی اخلاق
آنها این فکر را در من بوجود آورد که از بین راه می‌خواهند و ادارم کنند
که جای الماس‌ها را به آنها بگویم .

محبت آنها گل کرده بود ، ولی ساختگی بود و کوچکترین
تأثیری در من نداشت . چون هیچ معلوم نبود این محبت کاذب تا چه
وقت میتواند دوام داشته باشد . بنظر می‌آمد که بزودی برمی‌گردند
به همان حالت سابق و دوباره مرا تحت فشار می‌گذارند که جای الماس‌ها
را بگویم باید صبر میکردم و ناظر بر رفتار محبت آمیزشان می‌بودم
مادرم یک ساندویچ کالباس با یک لیوان آب برایم آورد .
گفت .

فعلا برای رفع خستگی بد نیست .
مشغول خوردن شدم . او روی صندلی نشست . سیگاری آتش
زد و نگاهش را بروی من ثابت نگه داشت . از قیافه‌اش پیدا بود که
از نشستن در اتاق من ، منظور خاصی دارد .
گفتم . تو دیگر اجازه نمی‌دهی احمد کامل اذیتم بکند ، مگر
نه ؟

یکی به سیگارش زد و گفت .
البتّه اجازه نمیدهم ولی یک شرط مهم دارد .

چه شرطی ؟

من و او ، هر دو مان الماسها را میخواهیم .

باور کن الماسها پیش من نیست .

باور که نمیکنم مهرداد جان تو پسر بزرگی هستی و باید

عاقله فکری کنی .

میگوئی چه کار کنم ؟

لبانشر را جمع کرد و سپس گفت .

از من می پرسی چه کار باید بکنی خودت عقل کل هستی

جای الماسها را بگو و خودت را خلاص کن . احمد را که تا حالا شناختی

چهارم بهیرحمی است تا الماسها را نگبرد دست بردار نیست .

گفتم . چرا نمی خواهی مغزت را بکار بیندازی مادر . سرقت

الماسها کار یک دزد زرنک است یک دزد زرنک . اما من آن دزد زرنک

نیستم .

مادرم به ساندویچ نصفه در دست من اشاره کرد و گفت .

ساندویچت را بخور .

یک گاز به ساندویچ زدم . او همانطور که روی صندلی راحتی

نشسته بود چشم از من بر نمی داشت . با جوابهایی که چلو داده بودم

قانع نشده بود . مطمئن بود که عروسک یک میلیون دلاری پیش من است

و من منکر این قضیه بودم .

ساندویچ را خوردم ولی هنوز احساس گرسنگی میکسردم

جرات اینکه یک ساندویچ دیگر بخوام نداشتم . لیوان آب را هم نوشیدم

و از مادرم تشکر کردم .

او گفت . غذای شب لذیذتر است ولی اگر جای الماسها را

نگوئی از ساندویچ هم خبری نیست .

لبخندی خفیف زد و گفت .

آن الماسها مال من نیست . به احمد تعلق دارد . بدون

الماسها نمیتوانیم کاپاره باز کنیم . چرا نمی خواهی بفهمی . او مرا تحت

فشار گذاشته . الماسها را از من مطالبه می کند . تازه تو خیال میکنی آن

الماسها چقدر ارزش دارد .

مادرم زیر لب خندید و گفت . پسرک بیچاره من . از این

می ترسم که به مرض فراموشی دچار شده باشی .

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم . مرض فراموشی .

منظورت از این حرف چیست مادر .

اینبار با صدای بلند خندید . گفت . منظورم آنست که گذشته

جدال در باتلاق ۱۱۰

را بکلی فراموش کرده‌ای . همین روزهاست که اسم خودت را هم فراموش کنی
این دیگر غیر قابل تحمل است .

چی داری میگوئی مادر . چطور ممکن است گذشته را فراموش
کرده باشم .

حقیقت را بگو مهرداد جان .
کدام حقیقت ؟

او خندید و گفت . تو حتی یادت رفته در آن شب بارانسی
غیر از من و تو . دیگر چه کسی اینجا بود .
گفتم . البته که یادم نرفته . بیل آن دوست خارجی تو اینجا
بود .

از آن شب . دیگر چه چیزی یادت هست ؟

بیل میخواست برود مشهد .

خوب . بعدش چی ، سعی کن یادت بیاید .

بعدش قرار شد من و تو هم با او برویم مشهد . ایمن را

خودت گفتی . آره یادم نرفته .

دیگر چیزی یادت نمیاد ؟

بعدش من اعتراض کردم .

اعتراض کردی که چی ؟

گفتم . اعتراض من این بود که در مشهد کاری نداریم . بیل

میتواند خودش تنها برود .

آن وقت من چه جوابی دادم .

شانه بالا انداختم و گفتم . درست یادم نیست .

مادرم از روی صندلی راحتی بلند شد پکی به سیگارش زد و

گفت .

چند دقیقه دیگر بر میگردم . تا آن موقع سعی کن یادت بیاید

در آن شب بارانسی با بیل کجا رفتیم و بین راه چه اتفاقی برای ما افتاد

اگر چیزی یادت نباشه آن وقت مجبورم ترا ببرم پیش یک دکتر روانشناس

با همه ناراحتی ، خنده‌ام گرفت و گفتم . اولاً که من از کجا

بدانم چه اتفاقی افتاده ثانیاً به چه دلیل می‌خواهی مرا ببری پیش یک

دکتر روانشناس .

مکث کردم و بعد افزودم مادر قبول کن از آن شب بارانسی

چیزی یادم نمیاد . خواب بودم مادرم گفت . استراحت کن . تو خسته

هستی و به استراحت احتیاج داری .

مراتنها گذاشت در اتاق را بست ولی آن را قفل نکرد . با این

عمل ظاهرا خواسته بود يك امتياز به من بدهد. امتياز اينكه در خانه پدرى خود هستم و اين حق را دارم كه در اتاق خودم آزاد باشم. و او نبايد با پسرش آنگونه رفتارى خشونت آميز داشته باشد. و او را بچشم يك غريبه، يك دزد نگاه كند.

روزي كه پدرم در زندان، مادرم را زنى غير قابل اطمينان معرفى كرد، به او اعتراض كردم كه نبايد در باره مادرم آنطور قضاوت كند. و او ديگر حرفى راجع به مادرم نزد قضاوت را بعهده من گذاشت و سفارش كرد در كارهاى او دخالت نكنم چگون ممكن است مرا از خانه مان بيرون كند.

حرفهاى پدرم در گوشم بود. تا در آن شب بارانى كه با واقعيت تگان دهنده هاى روبرو شدم. و حالا او و شوهرش احمد كاما. تبهار كه قيافه جنايتكاران را داشت مرا به آن خانه جهنمى برگردانده بودند و سعى داشتند با خشونت و مهربانى مرا به حرف بياورند و جاى الماسهاى مسروقه را از زبانم بشنوند.

رفتار خشونت آميزشان را تحمل ميكردم و رفتار محبت آميزشان را هيچ مى شمردم و با خودم ميگفتم مهرداد نبايد گول محبت هاى ساختگى آنها را بخورد. آنها همانهاى هستند كه با توطئه ناحوان مردانه پدرت را به زندان انداختند و بعد مرتكب قتل شدند. آنها جنايتكار هستند.

حرفهاى پدرم و ماجراى آن شب بارانى در جاده مسگرآباد و استراق سمع مطالبى كه بين مادرم و احمد كامل در اتومبيل رد و بدل ميشد. مرا از آن حالت بهچگى و خبرى بيرون آورد آنطور كه بوضوح ميتوانستم از رفتار دوستانه شان خيلى چيزها بفهمم من ديگران پسر بچه خام و نپخته نبودم كه وقتى مادرم برايم غذا آورد و — رفتارش نسبت به من عوض شد، اسير محبت هاى او بشوم و هر چه ميدانم بگويم. امكان نداشت از الماسها حرفى بزنم و لوايى كه لبه تيز كارد را بگويم ميگذاشتند و مرگ را جلو چشمانم مى آوردند.

مادرم، زير كانه از آن شب بارانى كه در واقع آخر پسن شب حيات بيل سارق بين المللى بود ياد كرد. شى كه نقشه دقيقى و حساب شده قتل او كشيده شده بود.

بعد موضوع مسافرت بيل را به مشهد مطرح كرد. كوشيد تا با سوال هاى خود چيزى را كه در ذهن و فكر من جستجو ميكرد از زبانم بشنود. او ميخواست بداند اثر قرص خواب اورى كه در آن شب و كمى قبل از خروج از آپارتمان به من داده بود تا چه حد بوده است. آيا

آن فرص مرا بخواب سنگینی فرو برده بود یا ساعتی بعد از خواب بیدار شده بودم و بین خواب و بیداری مطالبی را که بین او و احمد کاملرد و بدل شده بود شنیده‌ام .

مادر من روی این عبارت سعی کن یادت بیاید در آن شب بارانی با بیل کجا رفتیم و چه اتفاقی برای ما افتاد تکیه میکرد این عبارت بر معنی نبض وقایع بود و فقط کافی بود در جواب او بگویم آره مادر در آن شب بیل کشته شد و احمد کامل در محل قتل بود و بعد با هم بشهر برگشتیم و آن وقت اگر شانس زندماندن من یا نجسات از چنگ آنها حتی یک در صد هم بود . با این جواب باید بازندگی وداع میکردم . چرا که آنها مرا که اسرارشان را میدانستم . میکشند تا راز قتل بیل و سرقت الماسها را بگور ببرم .

از خودم تعجب میکردم که چطور آنطور زرنک و هشیار شده‌ام و به موقعیت خودم توجه دارم و گول محبت‌های ساختگی آنها را نمی‌خورم . در حالی که پسر بچه‌های بسن و سال من باید خیلی زود - فریب ظاهر را می‌خورند .

حادثه خونین آن شب بارانی و اسراری که از زبان مادر من و شوهرش احمد کامل شنیدم به من آموخت که چطور باید فکر کنم و مواظب خودم باشم .

دو احساس متضاد به موازات هم در من تقویت می‌شدند این دو احساس از شب ماجرای قتل بیل در من بوجود آمده بود احساس علاقه شدید به پدرم و احساس تنفر از مادرم . اگر از این بود هرگز نمی‌توانستم در برابر تهدید ها و خشونت‌های مادر من و شوهرش سر سختی نشان بدهم و شکنجه‌های احمد کامل را تحمل کنم ، نه تهدید ها و نه محبت‌هایشان هیچکدام در من تاثیر نداشت بر عکس قدرت مقاومت و سر سختی مرا تشدید می‌کرد .

این دو احساس متضاد ترس را در من گشته بود . و قدرت تحمل و ایستادگی را جایگزین آن ساخته بود . آنچه که مادام با خودم می‌گفتم این بود باید مقاومت کنم باید تحمل داشته باشم شاید بتوانم انتقام پدرم را از مادر من و شوهرش بگیرم .

او و شوهرش باید بسزای اعمالشان می‌رسیدند . این چیزی بود که نمی‌توانستم به آن فکر نکنم . رفتار خشونت‌آمیز مادر باعث شده بود که نفرت جای محبت را بگیرد بلکه با همه وجودم از او متنفرم .

بیادم آمد صبح شبی که بیل به قتل رسیده بود و من

برای فرار از خانه مان خود را آماده کرده بودم . مادرم به اتاقم آمد راجع به بیل پرسیدم ؟ و او در جوابم گفت . که بیل صبح آن روز به هواپیما به مشهد پرواز کرده بود و من باید آور شدم که بیل قصد داشت با تو بیل به اتعساق من و مادرم به مشهد برود .

اما مادرم با وقاحت تمام به من گفت ، آنچه که در باره مسافرت بیل ، به مشهد از زبان او شنیده بودم ، در خواب بوده و حقیقت نداشته است . استدلال احمقانه او این بود که صبح آن روز در اتاق خودم روی تخت خواب نشسته بودم .

در آن موقع باید قبول می کردم که خواب دیده ام ، جز این چاره ای نداشتم ، چطور می توانستم همه آنچه که در خارج شهر دیده یا شنیده بودم باز گو کنم مادرم گفتگوی من با خودش را در صبح آن روز یا بکلی فراموش کرده بود یا صلاح در این دیده بود که وانمود کند فراموش کرده است . بهر حال در بعد از ظهر آن روز که همه چیز علیه من بود مادرم زیر کانه سعی می کرد بداند در آن شب بارانی چه در رفت و چه در برگشت ، واقعا من روی صندلی عقب اتومبیل بخواب سنگینی فرو رفته بودم یا خودم را بخواب زده بودم .

آپارتمان در سکوت فرو رفته بود سکوت اضطراب آوری که در آن احساس آرامش نمی شد . مکان ، همان مکانی بود که سال ها در آن زندگی کرده بودم ، سال هائی که برای من شادی آفرین بود . در همان اتاقی نشسته بودم که هر صبح پدرم به اتاقم می آمد ، مرا از خواب بیدار می کرد اکنون اتاق برای من سلول زندان شده بود . هوای خفقان آوری داشت . هوای آنجا برای من مسموم کننده شده بود . آنجا مکانی نبود غریب و ترس آور . همه چیز آشنا بود . ولی در این اشنائی با اشیاء آن دلبستگی سابق را احساس نمی کردم . از لمس کردن آنها چندش می شد . دلم می خواست فریاد بزنم و اسم مهری را بر زبان بیاورم .

مهری چنان مرا اسیر محبت هایش کرده بود که دلم در هوای او می تهید . دلم می خواست او ، آنجا بود و من دست هایش را لمس می کردم و می بوسیدم و آنرا از اشک دیدگانم تر می کردم و به او می گفتم که تنها می نگذارد مرا در پناه خود بگیرد .

در پایان این اندیشه شیرین آه کشیدم آهی حسرت بار و امیخته به اضطراب

مادرم و شوهرش مرا بحال خودم نمی گذاشتند . هر لحظه منتظر باز شدن در اتاق بودم که آنها وارد شوند و مرا سوال بپرسند .

جدال در باتلاق ۱۱۴

بغزم خطور کرد، بکند "ادر زنی که در قالب دژخیم فرو رفته و دست هایش به خون آلوده شده و آنهمه قساوت و بیرحمی از خود نشان می دهد مادر من باشد. اما نه اگر او مادر من نبود پدرم به من می گفت. اذر مادرم بود ولی طبعی جنایتکارانه داشت. چرا؟ بله چرا او شوهر و پسرش را فدای هوس هایش کرده بود، هوس هائی که او را به تباهی می کشاند جواب این چرا مشکل بود اصلا جوابش پیش من نبود. شک داشتم پدرم بتواند جواب این چرا را بدهد.

مادرم "ادر" بفلط مادر شده بود و حالا می خواست اشتباه خود را جبران کند. آن هم با تبهکاری و جنایت.

کم کم پلک هایم سنگین شد خواب به چشمانم ریخت همانجا کف اتاق دراز کشیدم خیلی زود خواب رفتم خواب عجیبی دیدم احمد کامل با شلاق بجان مادرم اذر افتاده پیراهن مادرم به تنش پاره شده و با آنکه دهانش باز بود و معلوم بود کمک می طلبد صدایش را نمی شنیدم. ناگهان با خشونت و نفرت فریاد زدم. پست فطرت ولش کن. با تو هستم آی مردم کمک کنید.

بر اثر ضربه لگدهائی که به پشت و پهلویم می خورد از خواب بیدم.

مادرم و کامل را بالای سرم دیدم. ایستاده بودند نگاهشان به من بود. احمد کامل یک لگد به پهلویم زد و گفت.

حتی تو خواب هم کمک می خواهی.

گفتم. خواب دیدم.

با خنده مسخره آمیزی گفت.

پس خواب می دیدی. حالا که بیدار شدی باید بدانی هیچکس نمی تواند تو را از این خانه نجات بدهد.

مادرم پرسید.

چه خوابی دیده بودی به کی می گفتی پست فطرت ولش کن.

با دستم به احمد کامل اشاره کردم و گفتم.

این بیرحم داشت تو را با شلاق میزد.

مادرم به احمد نگاه کرد. لبخندی زد.

گفت.

شنیدی مهرداد چی گفت تو را دیده که با شلاق مرا کتک

میزدی.

احمد کامل پوزخندی تمسخرآمیز زد و گفت.

اگر بهش ساندویچ نمی دادی خواب نمی دید که من دارم تو.

را با شلاق کتک میزنم . حتما سردلش سنگین شده .
 بعد به من نگاه کرد گفت .
 خواب وحشتناکی دیدی مگر نه .
 برای اینکه حرفی زده باشم گفتم .
 حالا مگر طوری شده خواب دیدن که کناه نیست .
 مادرم گفت .
 این خواب چرند تو . هم مارا از خواب بیدار کرد و هم تو را .

احمد کامل گفت .
 چرا جای الماسها را خواب ندیدی .
 مادرم بازوی شوهرش را گرفت و گفت .
 بیا برویم بگذار بخواهد .
 احمد عصبانی شد با لختی تند و تهدید آمیز گفت .
 حالا که مارا از خواب بیدار کرده بگذار راجع به الماسها
 صحبت کنیم . این پسر من و تورا دست انداخته . دیگر نمی توانم
 این وضع را تحمل کنم پسر تو الماسها را که با خون دل تصاحب کرده
 بودم دزدیده ، من و تورا بخاک سیاه نشانده حالا انتظار داری از -
 این اقا پسر تشکر هم بکنم . اگر مجبورم بکنم می کشمش .
 وقتی احمد آن طور با عصبانیت حرف میزد ، و درحالی
 که نگاهی به مادرم بود ، مرا تهدید به قتل می کرد . ناکهان فکری به
 خاطرم رسید ، و در همان چند لحظه تصمیم گرفتم او و مادرم را حسابی
 دست بپندازم و برای مدت کوتاهی قیافه زشت و نکبت بار آنها را
 ببینم .

مادرم مرا مخاطب قرار داد ، گفت . از من انتظار کم
 و حمایت نداشته باش بهت که گفتم الماسها مال احمد بود ، از حالا
 به بعد کارت با اوست .

گفتم . از این تعجب می کنم که تو چه جور مادری هستی
 با لبخندی آمیخته به خشم گفت . این حرفها دیگر کهنه
 شده ، تو هم انقدر از روابط مادر و فرزند حرف نزن .
 کامل لگدی محکم به ساق پاهم زد ، گفت . بگو الماسها
 را کجا مخفی کرده ای تا ازادت کنم .

گفتم . اول باید یک تلفن بزنم .
 هر دو بهم نگاه کردند ، مادرم پرسید به کجا می خواهی
 تلفن کنی ؟

جدال در باتلاق ۱۱۶

از کف اتلی بلند شدم و با لختی تند گفتم . به شما مربوط نیست
به کجا می خواهم تلفن کنم .

مردو کنجکاو شده بودند می خواستند بدانند این کسی
که می خواستم به او تلفن بکنم همان کسی است که الماسها را پیش او مخفی
کرده ام با یک آشنا اما من توضیح ندادم به کی می خواهم تلفن کنم
مادرم پوزخندی زد و گفت . باختره به حرف آمدی .
احمد کامل به مادرم گفت . هنوز راجع به الماسها حرف می

زده .

بعد رو بجانب من کرد گفت .
اعتراف کن که الماسها را تو سرقت کردی منظورم همان
عروسک است .

گفتم . آره آن عروسک را من سرقت کردم .
مادرم سیلی آبداری بیخ گوشم خواباند و گفت .
دیوانه احمق . حالا فهمیدم آن شب تو بیدار بـــــــودی
شستم خبر دار شد چه هدفی را می خواهد دنبال کنـــــــد
در حالی که جای سیلی او را روی صورتم با دستم می مالیدم گفتم
موقعی که مرا از پله ها بالا می آوردید بیدار شدم . بـــــــعدش
هم که مرا روی تخت خوابم خوابانیدید دیگر خوابم نبرد . بعد صدای حرف
شما را شنیدم . صدای احمد که بگوشم خورد ، علاقمند شده اورا ببینم

از اتاق بیرون آمدم درخشندگی عجیبی داشت در شکم عروسک جامی دادید
بعد نمی دانم از زبان کدام یکی تان بود که کلمه الماس را شنیدم . فهمیدم
ان چیزهای کوچک و درخشان الماس است بفکرم رسید الماسها را سرقت
کنم و آنها را به پدرم بدهم که بتواند جریمه نقدی خود را بـــــــدوق
دولت بدهد و آزاد شود .

جای سیلی مادرم هنوز درد می کرد که دست سنگین احمد
کامل در طرف دیگر صورتم پائین آمد او بدنبال سیلی آبداری کـــــــه
زد خنده ای کرد گفت .

من و مادرت می دانستیم دزد الماسها تو هستی بـــــــک دزد
کوچولو و احمق که دروغ نکرد ه پاره کرده بود . خوب ، پسر دیوانه تـــــــو
باید حساب می کردی که چطور می توانستی الماسها را بفروشی تو حـــــــسابی
یک دست لباس کهنه خودت را هم می توانی بدوره گرد بفروشی آنوقت
می خواستی وارد معامله یک میلیون دلاری بشوی بدبخت بیچاره
بیگدار بهاب زدی و حالا باید بمیری .

مادر م او را مخاطب قرارداد گفت وقت را تلف نکن احمد ما بايد هر چه زود تر الماسها را پيدا كنيم .

احمد چنگ به شانه ام زد و مرا بطرف در اتاق هل داد گفت معطل نشو ، برو ان اتاق تلفن كن .

مادر م بدنبال من از اتاق بيرون آمد مرا به اتاق خودش ان برد همان اتاقى كه زمانى به او و پدر م تعلق داشت و حالا احمد كاملا جنايتكار جاى پدر م را گرفته بود . مادر م گوشى تلفن را برداشت و از من پرسيد به چه شماره اى ميخوام تلفن كنم . او اينجا هم مى خواست زرينگى كند و شماره تلفن را بداند گفتم . هنوز به آن حد از حماقت نرسيده ام كه شماره تلفن را به تو بدهم . خود م بايد شماره بگيرم نه تو .

احمد از دم در اتاق گفت .

با مادرت اينطور حرف نزن . او بايد بداند تو به چه كسى مى خواهى تلفن بكنى .
با عصبانيت گفتم .

نه مادر م و نه تو ، هيچكدام نمى توانيد مجبور م كنيد شماره تلفن را بگويم اگر هم زياد پا فشارى كنيد بر مى كردم به اتاقم و راجع به مخفيگاه الماسها حتى يك كلمه هم حرف نمى زنم .
مادر م با خشم گفت .

پسره بر رو حالا ديگر كردن گلغفتى مى كند .
گوشى را مر جايش گذاشت همانجا در كنار تلفن ايستاد تا موقعى كه من شماره ميگيرم او زير چشمى انگشت مرا بروى صفحه شماره گير تعقيب كند و شماره تلفن را بدهنش پيبرد .
احمد كامل بتندى گفت . چرا معطلى مهرباد آن تلفن ، شماره بگير .

گوشى تلفن را برداشتم و به مادر م گفتم .
اگر تا فردا صبح هم اينجا بايستى ممكن نيست تلفن كنم
برو بهش شوهر عزيزت . معطل نشو .

در حالى كه بطرف شوهرش مى رفت گفتم ؛
خيلى بر رو شده اگر موضوع الماسها نبود مى دانستم چطور بايد آدمش كرد .

احمد كامل گفت . ناراحت نباش . پيهرش به من خودم آدمش مى كنم .

جوابى به آنها ندادم چند لحظه به مقزم فشار آوردم تا شماره تلفن خانه مهرى را بخاطر بياورم . شماره بذهنم راه يافت ، صفحه شماره

گیر را به خش در آوردم .

خانه مهری بزرگ کشیده شد یکبار . دوبار . سه بار .
گفتم . خدا کند یکیشان در منزل باشد گوشی را بر

دارد .

زنگ پنجم تلفن قطع نشده بود که گوشی را بر داشتند
صدای مینو را از آن طرف سیم شناختم . - الو بفرمائید .
من . من مهرداد هستم .

ایوای مهرداد جون تو کجا هستی ؟
خواهرم نگران توست همه جا دنبالت گشته .
در حالی که بغض راه گلویم را بسته بود گفتم .
می خواهم با مهری جون صحبت کنم .

مینو ناراحت شد و گفت .

داری گریه می کنی . الان کجا هستی .
نمی توانم بگویم کجا هستم .

گوشی را نگهدار . تا مهری جونت را صدايش کنم .
گوشی تلفن را کنار تلفن ، روی میز گذاشت صدایش را شنیدم
در آن حال زیرچشمی مراقب مادام و شوهرش بودم . چشم به من دوخته
بودند چه لحظ شادی آفرینی بود آن لحظه ای که صدای مهری را از
گوشی تلفن شنیدم .

الو مهرداد .

بغض راه گلویم را تنگتر فشرد ، با صدایی که بزحمت از گلویم
خارج می شد گفتم .

سلام من . من . مهرداد هستم .

مهری با لختی که خوشحالی و ناراحتی او را آشکار می ساخت
گفت .

حرف بزن از کجا تلفن می کنی .
با صدایی گرفته گفتم .

مادم و شوهرش مرا دزد بدند .

و ناگهان از پشت پرده ای از اشک احمد کامل را دیدم که
بطرفم می آمد گفتم . خدا حافظ مهری و دستم را محکم بروی دوشاخه
تلفن کویدم و قبل از آنکه احمد گوشی تلفن را از دستم بگیرد ، ارتباط را
قطع کردم .

احمد کامل گفت .

چرا تلفن را قطع کردی ؟

و او باز يك سيلی ديگر به من زد ناگهان بغضی كه راه گلويم را می فشرد ، در خشم و نفرت منفرجه شد . تلفن را از روی ميز بلند كردم آن را بسپنه احمد كامل كوبيدم بعد ميز زير تلفن را به وسط اتاق پرت كردم فرياد زدم .

شما از من چي می خواهيد هردوتان را می كشم . احمد كامل ، دست سنگينش را بروی دهانم گذاشت . مرا به گوشه اتاق برد . پشتم را بديوار كوبيد . من با لگد به پاش می كوبيدم و او تصميم گرفته بود درد را بخاطر ساكت كردن من تحمل كنند تلاش من برای آزاد كردن دهانم از زير دست او بجائسی نمی رسيد او قوی و نیرومند بود . دستش مانند پاره آهن سنگين بروی دهانم قرار گرفته بود .

مادرم در وسط اتاق ايستاده بود تماشاگر آن صحنه بود ناگهان تصميم گرفت مرا از چنگ شوهر ديو سيرتش نجات بدهد . جلو آمد مچ دست احمد را با هر دو دستش گرفت . در حالی كه سعی می كرد دست او را از روی دهانم پائين بكشد . گفت .

ولش كن احمد . احمد دندان هایش را برويهم فشرد گفت . اين پسر خيلي چيزها ميداند . ولش نمی كنم ، مرا بخواك سپاه نشانده .

مادرم با خشم فرياد زد . به تو می گويم ولش كن . بگذار حرف بزند . احمد كامل همچنان مرا تحت فشار پنجه های نیرومندش قرار داده بود . درد ناشی از فشار دست او بروی دهانم غير قابل تحمل شده بود . تمام اجزاء صورتم درد گرفته بود با اين حال ، لگدهای من به پاهای او ادامه داشت . و او همچون كوه بر جای ايستاده بود و از خشم می لرزيد . احمد می خواست با اين موضوع شكنجه مرا از پای در آورد - آنطور كه به سؤالاتش جواب درست بدهم . از مهري ، از مخفيگاه الماسها و هر چه می دانم بگويم .

مادرم وقتی وضع را آنطور ديد شتابان بطرف اشكاف لباسش دويد همينكه از پشت در باز اشكاف بيرون آمد سلاح كمری كوچكی در دستش بود لوله اسلحه را به شقيقه احمد كامل گذاشت و با لحنی تهديد آميز گفت .

اگر ولش نكنی ماشه را می كشم ، تو كه مرا می شناسی .

تهدید او را كه ، خود را كرد . احمد كامل ترسيد ، بيستاد ان

جدال در باتلاق ۱۴۰

شب بارانی افتاد که مادرم بیل را بصر ب گلوله بفل رساند. صرصر شست زنجیرا دیده بود و حالا ترشش از این بود که ماحرای آن شب بارانی در مورد خودش تکرار شود.

کامل دستش را از روی دهانم بر داشت و با عصبانیت به مادرم گفت.

حالا دیگر کارت بجائی رسیده که بروی من اسلحه می کشی

مادرم با لحنی تند گفت.

اگر مجبورم می کردی مغزت را داغون می کردم. دیوانگی

تو کار را خراب میکند.

احمد پوزخندی امیخته به خشم زد و گفت.

سر کار شروع کنید ببینم چطور می توانی این پسر را بحرف

بباری.

بعد بگوشه اتاق رفت. مادرم دست مسلحش را پائین آورد.

گفت.

هر کاری یکراهی دارد.

من، خودم را بروی صندلی راحتی ول کردم، نفس نفس

میزدم. فک و چانه ام درد گرفته بود، چند بار سرفه ام گرفت. چاره ای

نبود برای متوقف کردن شکنجه باید آنها را سر در گم می کردم. آنها

در جستجوی الماس ها بودند یک نشانی غلط هر دو شان را خوشحال میکرد

مادرم دستم را گرفت مرا از روی صندلی راحتی بلند کرد

و گفت.

با من بها. من و تو زبان یکدیگر را بهتر می فهمیم. احمد

کامل غریبه است.

با هم به اتاق من رفتیم. مرا بروی صندلی راحتی کنار

تخت خوابم نشاند گفت.

حالا درست مثل بچه آدم به سئوال هائی که می کنم جواب

بده خودت که دیدی اگر دخالت نکرده بودم تو را می گشت و من بخاطر تو

دست به اسلحه بردم.

گفتم. ولی تو که اسلحه نداشتی این را از کجا آوردی؟

لبخندی زد و گفت.

این اسلحه را تو اشکاف پدرت پیدا کردم. مال اوست، خیلی

بدردمان خورد. راستش خردم هم نمی دانم چطور باید تیراندازی

بکنم . آن موقع که احمد را تهدیدش می کردم دستم می لرزید .
پیش خودم گفتم . آره جون خودت . تو بلد نیستی — و
بودی که بیل را کشتی از زبان خودت شنیدم . حالا دیگر نمی دانی
چطور باید تیراندازی کرد ؟

گفت . این اسلحه را بگذارش کنار ممکن است در برود .
خنده ای کرد دست مسلحش را پایش گرفت و گفت .
حالا حرف بزن . از مهری بگو .
در اینجا بود که باید شروع بدروغ گفتم می کردم گفتم .
مهری را تو اتوبوس دیدم موقعی که از قم بر می گشتم
با او آشنا شدم .

پرسید . خانهاش کجاست .
نمی دانم .
چطور ممکن است ندانی خانهاش کجاست .
در یکی از خیابان های فرعی تو کوچه پس کوچه های
خیابان ری .

مهری تنها بود ؟
نه دو تا پیر زن هم با او بودند .
مادرم پرسید .
مهری چه جور زنی است منظورم انیست که جوان است یا
عاقله زن ؟

گفتم . از تو مسن تر است .
گفت .
پس الماس ها را پیش او مخفی کرده ای .
گفتم .
نه وقتی از قم بر می گشتم دست خالی بودم .
احمد کامل دم در اتاق ظاهر شد گفت .
حالا باید بگوئی الماس ها را در قم کجا پیش چه کسی
مخفی کرده ای .

مادرم روگردوبه او گفت .
تو بر گرد تو اتاقت .
احمد گفت .
من همینجا می ایستم و سؤال و جواب های تو و مهر را
را گوش می کنم .
مادرم مرا مخاطب قرار داد پرسید .

جدال در باتلاق ۱۲۴۰

آن عروسک را بدست کی سپردی ؟

چند لحظه مکث کرد . و سپس گفتم .

آن عروسک با چند تا کتاب تو ساک بود . ساک را بدست پیرمردی که گوشه صحن حضرت معصومه از یک مقبره خصوصی مواظبت می کرد سپردم . دو تومان هم بهش دادم او هم ساک را بداخل مقبره خصوصی برد و در گوشه ای گذاشت و به من گفت . هر موقع برگشتی و دیدی من نیستم باید صبر کنی تا برگردم .

احمد کامل به مادرم گفت .

از پیرت بپرس شبی که در قم بوده کجا خوابیده

صبر نکردم مادرم این سؤال را تکرار کند گفتم .

آن شب پیرمرد در همان اتاق که مقبره خصوصی بود به من جا داد .

مادرم پرسید .

از خوابیدن در یک مقبره خصوصی نترسیدی ؟

گفتم .

نه آنجا مثل یک اتاق بود فرش چراغ اصلا نمی شد بکوشی آنجا مقبره است . مادرم دوباره پرسید .

آنجا چه جورجائی بود منظورم انیست که نشانی های آنجا بخاطرت مانده یا نه ؟

کمی فکر کردم گفتم .

تنها نشانه ای که بخاطرم مانده عکس بزرگ یک اقائی بود که دیوار نصب کرده بودند وقتی راجع به صاحب عکس از پیرمرد پرسیدم ؟ او گفت صاحب عکس از سرداران زمان ناصرالدین شاه بوده چیز دیگری بخاطرم نمی رسد . جز چند تا چراغ جالب آنجا بود از آن چراغ های قدیمی .

احمد کامل داخل اتاق شد از من پرسید

چرا ساک را پیش آن پیرمرد گذاشتی ؟

گفتم . به سؤال تو جواب نمی دهم

مادرم با دست به احمد اشاره کرد از اتاق بیرون برو د او دوباره بجای خود برگشت دم در اتاق ایستاد تا ناظر باز جوئی مادرم از من باشد .

مادرم گفت .

حالا من می پرسم چرا ساک را بدست آن پیرمرد سپردی گفتم . ترس برم داشته بود . از این می ترسیدم که نتوانم

۱ امیر عثمیری

ساک را حفظ کنم. این بود که اسرا بدست آن پیر مرد سپردم. یک کار دیگر هم کردم.

مادرم با شتابزدگی پرسید. چه کار کردی؟

گفتم. نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم. پیر مرد خسر و پف می‌کرد. آهسته از جا بلند شدم عروسک را از تو ساک بیرون آوردم و آن را پشت قاب عکس مخفی کردم و برگشتم سر جایم. تا آن موقع خیالم ناراحت بود.

احمد کامل به مادرم گفت. چرا معطلی راه بیفت برویم

قم.

مادرم گفت. یک دقیقه صبر کن. نشانی مقبره خصوصی را.

هنوز نمی‌دانیم.

صبر نکردم راجع به نشانی مقبره خصوصی چیزی پرسند

گفتم. - نشانی آنجا یک پله سنگی است که جلو در اتاق کار گذاشته.

اند آن پیر مرد هم از داخل دم در اتاق می‌نشینه بدو یک عبای مشکی روی شانه‌اش می‌اندازد. ریش سفیدی دارد. یک عرقچین سیاه رنگ هم بسرش می‌گذارد.

مادرم در تمام مدت بازجوئی از من سر پایستاده بود

او بی آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد احمد هم بدنبالش رفت آنها

به اتاق خودشان رفتند تا در باره حرفهائی که من زده بودم با هم

تبادل نظر بکنند. مطمئن بودم که مرا هم با خودشان به قم می‌برند تا

انهارا بخط مستقیم به مقبره خصوصی که نشانی آنجا را داده بودم

راهنمایی کنم. و حال آنکه آنچه را که گفته بودم حقیقت نداشت

و منظورم جز همراه کردن آنها چیز دیگری نبود.

امیگ بدلم راه یافت برای فرار از چنگ اسباب‌قشه کشیدم

و نقشه من این بود که وقتی وارد صحن حضرت معصومه می‌شویم

از مردم کمک بخواهم و هردوشان را لو بدهم مطمئن بودم که موفق

می‌شوم چون در برابر مردم نمی‌توانستند مرا شکنجه بدهند یا جلسو

دهانم را بگیرند. خواه ناخواه پلیس در حالت می‌کرد و آن موقع وضع

بصورتی در می‌آمد آنها باید فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند. از

نظر من این تنها راه رسیدن به آزادی بود. همان آزادی گرانبھائی که

مفت و مسلم آن را از دست دلو بودم و در حسرتش می‌سوختم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. مادرم و شوهرش مرا با همان

لباسی که تنم بود از آپارتمان بیرون بردند. پیش بینی من درست

بود. اسباب تصمیم گرفته بودند مرا با خودشان به قم ببرند.

جدال در باتلاق ۱۲۴

مادر من پشت فرمان اتومبیل نشست . من و احمد کامل روی صندلی عقب نشستیم او مراقب من بود از چند خیابان که گذشتیم متوجه شدم آنها تصمیم دیگری در باره من گرفته اند مرا کجا میخواستند ببرند؟ مثل این بود که فکر مرا خوانده بودند و می دانستند چه نقشه ای برای آزادی خودم کشیده ام .

به خیابانهای رسیدیم که یاد نداشتم پایم به آنجا رسیده باشد . نوع ساختمانها و حتی مردمی که در پیاده روهای دیدم بکلی با شمال شهر فرق می کرد .

پرسیدم اینجا کجاست ؟

احمد گفت . اینجا را می گویند جنوب شهر .

با تعجب گفتم .

جنوب شهر مگر قرار نیست برویم قم

مادر من گفت .

ولی قبلا باید یک نفر را ببینیم . خانه اش همین طرفهاست

امیدم که به پاس مبدل شده بود دو باره بدلم راه یافت

موضوع را دنبال نکردم کجا و نشدم آن کسی که باید ملاقاتش کنند کی و چه کاره است .

به محله های پست در جنوب تهران رسیدیم . راه تاحدی

ناهموار بود سر یک کوچه توقف کردیم اغلب مغازه ها در طرف خیابان

بسته بود . مرا از اتومبیل پیاده کردند . من و احمد کامل داخل کوچه

شدیم ، مادر من کمی بعد به ما ملحق شد . چراغهای کوچه کم سو بود

پرسیدم .

اینجا کجاست ؟

احمد کامل که میچ دست مرا در دست خود گرفته بود . گفت

برای چی می پرسی تو که نمی خواهی اینجا زندگی کنی

مادر من مرا مخاطب قرار داد و گفت .

ممکن است ساکت باشی و انقدر سؤال نکنی .

گفتم . من فقط یک سؤال کردم . می خواستم اسم این محله

را بدانم .

گفت . مگر نشنیدی احمد چی گفت . من تو نمی خواهیم که

اینجا زندگی کنیم . یک نفر را می خواهیم ببینیم و بعد میرویم دنبال

کار خودمان . حالا زبان بدهن بکیر و حرف نزن .

احمد رو کرد به مادر من گفت .

تو برو جلو بهین سیفاله خانه هست یا نه ؟

مادر م بر سرعت قدمهايش افزود احمد کامل و من — راه خود مان ادامه مي داديم بوي لجن به مشام مي خورد خانه هاشکلي بود که تا آن شب نظيرش را ندیده بودم .

احمد ايستاد و گفت . همین جا مي ايستم تا آذر بر گر دد گفتم . چرا تنها فرستاديش .

گفت . به تو مربوط نيست .

چند دقيقه بعد مادر م بر گشت و گفت .

سيفاله مي خواهد تو را ببيند .

احمد پرسيد . — اره تنهاست .

دو باره احمد پرسيد بهش گفتي موضوع چيست ؟

مادر م گفت . اره قبول کرد .

براه افتادند . م را با خودش ان بردند . چند قدمي که رفتيم

داخل يك كوچه باريك شديم و باز هم يك كوچه ديگر مقابل درخانه اي

توقف كرديم . در خانه کوتاه و از سطح كوچه پائين تر بود . احمد . مرا

به داخل آن خانه برد . از در ورودي تا صحن حياط در حدود پنج پله

فاصله بود . تمام ساخت حياط به اندازه اتاق من بود حوضي كوچك

وسط حياط بنظر مسخره مي آمد . مادر م هم داخل خانه شد . کنار حوض

ايستاديم . مردی غول اساز اتاقی که روشن بود بيرون آمد . چهره اش

در روشنائي ضعيف حياط غربال بخوبي ديده نمي شد .

مرد که همان سيفاله بود با صدای دورگه ای سلام کرد

احمد که گوشتی با یکی از دوستان هم طراز خود روبرو شده

با او خوش و بش کرد .

سيفاله جلو آمد نگاهی به من انداخت و به احمد گفت

خانم با من صحبت کردند .

احمد کامل گفت . آ

پس ديگر من سفارش نمي كنم . بايد خيلي مراقبت باشي .

بعد دست مرا که در دستش بود ول کرد و افزود .

تحويلش بگير .

سيفاله دستت را بروي شانهام گذاشت و گفت .

حالت چطور ه پسر جان .

فهميدم قضيه از چه قرار است . م را بدست سيفاله سپرده

بودند که او از من مراقبت بکند ، انهم در آن خانه کثيف و در يك محله

پست که حتی اسمش را هم نميدانستم .

اينجا کجاست سچرامي خواهی م را به دست اين غول بسپري

مادرم گفت .

فردا پیش از ظهر که از قم برگشتم تو را به خانه خودمان

میبریم .

گفتم . من نمی خواهم اینجا بمانم .

احمد گفت . دیگر زیادی داری حرف میزنی .

بعد رو کرد به سیف الله گفت .

بهرش یک لقمه نان هم بهش بده بخورد ، شام نخورده .

به پله های آجری که بطرف خیاط میرفت نگاه کردم . به این

فکر افتادم که از آنجا فرار کنم . تصمیم خودم را بروی پله دوم نگذاشته

بودم که از پشت سر دست سنگینی چنگ به شانهام زد و بدنبال آن صدای سیف اله را شنیدم .

کجا آقا پسر . تو هنوز سیف اله خالدار را نشاخته ای .

بعد مرا از روی پله ها بلند کرد و در حالی که دست و پا

میزدم و برای رهائی از چنگ او تلاش میکردم ، فریاد زدم .

ولم کن . من نمی خواهم اینجا بمانم . سیف اله ، همانطور

که مراد در میان بازوان پولادین خود گرفته بود ، دست کشیش را بـ

دهانم گذاشت . دستش بدنش بوی کند میداد ، بوی عرق تند ، بوئی

تهوع آور و من مثل یک گنجشک در چنگال او گرفتار شده بودم . تلاش

برای رهائی از آن وضع غیر ممکن بود .

مادرم و شوهرش مراد دست موجودی بیرحم و سنگدل

سپرده بودند ، مردی که به دژ خیم شایهت داشت . بیرحم تر از آنچه که

تصورش میکردم . هرگز فکر نمیکردم مادرم تا این حد بیرحم و قسسی

القلب و تهی از مهر و محبت مادری باشد ، او چطور حاضر شده بود مرا

در محله ای پست در جنوب تهران ، بدست موجودی کشیف بنام

سیف اله خالدار بسپرد ؟ این سؤال حتی برای خودم هم عجیب

مینمود . جز اینکه فکر کنم مادرم موجودی کشیف تر از سیف اله است

او را طور دیگری نمی توانستم توجیه کنم .

سیف اله خالدار با لحنی تهدید آمیز گفت .

آرام باش آقا پسر تقلا نکن بیفایده است . اینجا را مثل

خانه خودت بدان .

مراد داخل اتاقی برد که فضای آنجا را همان بوی بدن او پر

کرده بود بوی عرق آمیخته به چربی و کثافت در دروشتائی چراغ برقی

اتاق به صورت او نگاه کردم . سخت ترسیدم صورت افتاب خورده و

آبله رو ، چشمها پر از رگ های خون بینی درشت که گوشتی آن را با مشست

بر صورتش کوبیده بودند دانه‌های عرق بر فرورفتگی های صورتش سرق
میزد. مثابه این قیافه گریه و ترسناک را در یک فیلم تلویزیونی دیده
بودم. و آن شب سیف‌اله خالدار چهره آن مرد را در ذهن من زنده
کرد بر خود لرزیدم چشمهایم را بستم که قیافه اش را نبینم.

در آن حال که بوی عرق بدن آمیخته به چربی و بوهایی
دیگر که تشخیص آنها غیر ممکن بود. فضای اتاق را پر کرده بود بیهوشی ام
را گرفته بودم که کمتر نفس بکشم نفس را توسینه ام حبس می کردم و هر بار
که می خواستم نفسی تازه کنم حال تهوع به من دست میداد. بوی گند
اتاق را مجبور بودم داخل ریه هایم بکنم و این برای من کشنده بود. با
خود گفتم. مهربان آمدی بهترش کنی بدتر شده.

صدای دورگه سیف‌اله در فضای اتاق بلند شد.

چرا چشمهایت را بسته ای مهربان خان مگر جن دیده ای.
و بعد قاه قاه خندید.

جوابش را ندادم بلکه کورش را گم کند و مراد آن اتاق
متعفن تنهام بگذارد. ولی سیف‌اله وسط اتاق ایستاده بود صدای نفس
های تند او را می شنیدم و دلم نمی خواست چشمهایم را باز کنم و او
میخواست مرا به حرف بیاورد و از زبان من بشنود که از وضع موجود راضی
هستم.

در عالم خودم بودم که نفسهای تند او بصورتم خورد.
هراسناک چشمهایم را باز کردم. دستش را بصورتم نزدیک کرده بود.
و همینکه دید چشمهایم را باز کردم. دستش را کشید و گفت.
می خواستم چشمهایت را باز کنم.
فریاد زدم.

بر و کمشو، نمی خواهم قیافه کثیف را ببینم.
ناکهان دست کثیفش را بصورتم کشید و گفت.
آنقدر داد و فریاد راه نینداز.

خواستم چیزی بگویم ولی در همان لحظه زنی چاق گنده
با موهای بهم ریخته صورتی کثیف و زشت که در مجموع زنی بد هیبت
بود بداخل آمد و به سیف‌اله گفت.

شامت را حاضر کردم برو بخور.
بعد نگاهش را به من دوخت.
سیف‌اله گفت.

به این پسر لوس و نر هم باید یک لقمه غذا بدهیم.
گفتم. من چیزی نمی خورم.

جدال در باتلاق ۱۲۸

زن خندید دندانهای کشیش نمایان شد کمی جلوتر آمد گفت .

غذای ما باب میل این آقا پیر نیست .
سیف الله به او گفت .

مراقبش باش تا من شام را بخورم .
بعد مرا مخاطب قرار داد گفت .

زنم از من بی رحم تر است یکوقت بسرت نزن دنباله راه
فرار بگردد .

زن هیکل کنده اش را تکان داد گفت .

تا من مراقبش هستم جرات فرار کردن ندارد . برو خیالت
راحت بشد .

سیف الله رفت شام بخورد زن دم در اتاق روی کلمی که
از چرکی رنگ اولیه اش معلوم نبود نشست . سرش را روبه حیاط گرفت
گفت .

اهای زاغی یک سیگار برای من بیار .

با خود گفتم زاغی دیگر چه جور جانور است .

نگاهم بدر اتاق بود . زاغی وارد شد . دختر بچه ای بود که
بنظر نمی آمد بهیچاز دوازده سال داشته باشد . نحیف لاغر و رنگ پریده
بود . پیراهن چرک و کشیف پوشیده بود . سیگاری که معلوم نبود سیف
الله یا یک نفر دیگر آنرا آتش زده بود بدست مادرش داد .

زن پکی به سیگارش زد از او پرسید . با بچه کار می کنی
زاغی گفت . دارد شام می خورد .

در دختر بچه هیچ نشانه ای از اینکه اسمش زاغی باشد ندید
او به من نگاه کرد بعد از مادرش پرسید .
این پسره کیه . ؟

مادر که سیگار را میان انگشتان درشت خود گرفته بود و پشت
سر هم پک به سیگار می زد گفت .

این پسره اسمش مهر داد است ، پسر آذر خانم است . امشب
مهمان ماست .

زاغی پرسید چرا آوردنش اینجا .

زن نگاه تندى به او کرد و گفت .

مگر تو فضول محله هستی برو کمشو راحتم بگذار .

زاغی سرش را پائین گرفت و از اتاق بیرون رفت .

زاغی مرا تحت تاثیر قرار داد . در صورت کشیف و رنگ

پریده اش اثری از اصالت وجود داشت. این اصالت در هاله ای از ترس و وحشت قرار داشت. ترس از سیف اله خالدار و زن بد هیبتش. در اینک زاعی بچه آن زن و شوهر خبیث باشد تردید داشتم بچه آنها باید مثل خودشان شرور و بدجنس می بود ولی زاعی دزه ای از خسوی طینت بد آنها را به ارث نبرده بود. گوئی به آن زن و شوهر بیرحم تعلق نداشت. پس این دختر بچه رنگ پریده کی بود؟ چطور میتوانستم او را بشناسم آن هم با بوذن دودزخیم که حتی برای یک لحظه هم مرا تنها نمی گذاشتند. آیا باید فراموش می کردم وضع خودم چنان رقت بار بود که فرصت فکر کردن در باره زاعی را به من نمی داد. با این حال او در اندیشه من جای گرفته بود.

زن سیف الله که نمی دانستم اسمش چیست طوری پک بیه سیگار می زد که گوئی در یک مسابقه شرکت کرده نگاهش به حیاط بود و کمتر به من نگاه می کرد سیگارش که به آخر رسید ته سیگارش را که به نوک انگشتانش گرفته بود آن را به میان لبانش فشرد تا آخرین پک را به سیگار بزرد و بعد ته سیگار را کف حیاط انداخت و باز زاعی را صدا کرد.

زاعی دم در اتاق ظاهر شد زن پرسید.

بابات شامش را خورد؟

زاعی گفت.

دارد می خورد.

زن فرید. کوفت بخورد. به اندازه یک گاو می خورد.

زاعی پرسید.

چه کارم داشتی کلانتر؟

زن که زاعی او را کلانتر خطاب کرده بود گفت.

برو بسته سیگار را با یک کبریت بهار اینجا به بابای شکم کنده.

ات هم بگو می ترسم بترکی.

زاعی رفت که بسته سیگار و کبریت را بیاورد. از اینکه مادرش.

را کلانتر خطاب کرده بود تعجب کردم. یک زن کثیف بد هیبت و بیرحم چطور می تواند صاحب این اسم باشد.

زاعی بسته سیگار و کبریت را آورد. آنها را به دست کلانتر داد

و دو باره برگشت از بسته سیگار معلوم بود که سیگار اشوشت زن دومین سیگار را آتش زد.

بوی کند اتاق شامم را پر کرده بود. سکوت را شکستم

زن را مخاطب قرار دادم پرسیدم

تو کلانتر هستی؟

جدال در باتلاق ۱۴۰

طوری خندید که هیگل کنده اش تگان خورد بعد پاهایش را دراز کرد
گفت .

اسم مرا از زاغی شنیدی . من کلانتر این محله هستم
اند جلو من عرض اندام بکند . همه اهل محله مثل سنگ
از من می ترسد . آره پسر جون به من می گویند کلانتر . هر کی بدم مرا
بخواهد یا پا توی گفش من بکند دمار از روزگارش در میارم .
تازه فهمیدم چرا لقب کلانتر را به او داده بودند واقعا
که کلانتر محله بود از آن زن های سلیطه روزگار که به کسی امان نمی داد
دو باره پرسیدم .

تو همین یک بچه را داری ؟
بدنبال یک " محکمی که به سیکار زد گفت .
اره همین عنتر خانم را داریم . مردشور آن ریخت
و قیافه اش را ببرن یک مو از من تو سرش نیست . تو سری خور بچه
های کوچه است .

گفتم . بنظر من دختر خوبی است .
باز خندید گفت .

نمردیم دیدیم یک نفر از زاغی تعریف کرد . این کدو تنبل
یک پول سیاه نمی ارزد همیشه یک گوشه کز می کند . انکار که ننه و باهاش
مرده اند .

گفتم . تو و شوهرت نباید انتظار داشته باشید . بچه تان
مثل خودتان بار بیاید . لابد او از کارهای تو و شوهرت بهزار است
کلانتر هیگل کنده اش را رو به من چرخاند گفت .

بهینم من و شوهرم چه کار خلافی کرده ایم که تو یک الف
بچه از ما ایراد می گیری . هان .

گفتم . کار خلاف شما یکیش نیست که مرا تو این اتاق گند
و کثیف حبس کرده اید .

صدایش را ول کرد .

آهای سیف الله .

سر و کله سیف الله دم در اتاق پیدا شد . لقمه غذا در دهانش

بود . با همان وضع پرسید .

چه خبر شده ؟

کلانتر گفت .

کارد به آن شکم کنده ات بخورد . بهاین این پسر چسبی

دارد می گوید . حالا دیگر کار ما بجائی رسیده که این یک الف بچه که -
اصلا داخل آدمها نیست بکار ما ایراد می گیرد . سیف الله که دم در اتاق
ایستاده بود لقمه جویده را فرو داد داخل اتاق شد گفت .

مثلا چه ایرادی میگیرد .

کلانتر گفت .

از خودش بیرس .

سیف الله به من نزدیک شد اول یک لگد به ساق پاهم زد گفت .

خوب ایرادت چی بود .

گفتم . ایراد من این بود که چرا مرا تو این اتاق حبس کرده ای

زن و شوهر بهم نگاه کردند و بعد صدای بلند خندیدن شد

سیف الله بزش گفت .

فرمایشات مهرداد خان را شنیدی .

کلانتر گفت .

حالا بوبت تو شکم گنده است که فرمایش کنی .

سیف الله همانطور که بالای سرم ایستاده بود بروی من خم شد

بقه کتم را گرفت و مرا مثل پر گاه از کف اتاق بلند کرد . سرش را انقدر جلو

آورد که پیشانی به پیشانی ام خورد . تو چشمهایم خیره شد گفت .

گوشهای صاحب مردهات را باز کن ببین چه میگویم . اگر زیادتر

از خودت حرف بزنی تو همین اتاق می کشمت . از مادر ت هم هراسی

ندارم .

بعد کف دستش را بصورت من گذاشت و مرا به عقب هل داد -

همینکه به کف اتاق افتادم . شلیک خنده زن و شوهر در فضای اتاق پیچید

صدای زاغی را از دم در اتاق شنیدم که گفت .

ادیتش نکنید .

سیف الله و زنش متوجه او شدند کلانتر فریاد زد .

کی به تو گفت بیاشی اینجا زاغی گفت .

الان میروم میخوام سیف الله گفت .

نه بیا تو کارت دارم .

زاغی ترسید از قیافه کریم پدرش فهمید قضیه از چه قرار است

از جایش نگان خورد . سیف الله رفت . مچ دست لاغراور گرفت گفت -

بیا تو زاغی جون .

او را بد داخل اتاق کشاند زاغی از ترس میلرزید سیف الله -

خالد دار ، پدر بهرحم یک سیلی محکم به او زد . زاغی نتوانست تعادلش

را حفظ کند . صورت ضعیف او طاقت سیلی را نداشت سرش گیج رفت -

جدال در باتلاق ۱۴۲

برگفاتاق غلتید . و به گریه افتاد و در حالی که اشک میریخت التماس میکرد که کتکش نزنند .

سیف الله جلو رفت . پایش را بروی سینه زاغی گذاشت و گفت
تو کی می خواهی آدم بشی .
زاغی هم چنان تضرع و زاری میکرد :
کلانتر به خنده افتاد ولی سیف الله در خشم بود و یک به سیگار

میزد .

من از دیدن آن صحنه خونم بجوش آمد . با آنکه میدانستم قدرت مبارزه با سیف الله را ندارم ولی نمیتوانستم ناظر بر آن صحنه باشم ، مثل فنر از جا پریدم و با مشت ضربه محکمی به صورت سیف الله کوبیدم . گفتم .

ولش کن قاتل .

سیف الله بر اثر ضربه مشت من اندکی تعادلش را از دست داد از بینی اش خون جاری شد . زاغی صبر نکرد ببیند برای من چه اتفاقی می افتد از کف اتاق بلند شد و از اتاق بیرون دوید .

کلانتر بخنده افتاد . ولی سیف الله خشم تمامی وجودش را گرفت به من خیره شد و ناگهان حمله کرد که مرا بگیرد . جا خالی کردم . هیکل سنگینش را نتوانست نکهدارد جلو رفت و سرش محکم بدیورا خورد . صدای خنده کلانتر بلند شد .

سیف الله در حالی که صورتش خون آلود شده بود و از چشمانش آتش کینه و نفرت میبارید بطرف من برگشت و گفت .

گفتم . هیچ غلطی نمیتوانی بکنی کلانتر غریب .

زبان درازی هم میکند . سیف الله گفت .

زبانش را از حلقومش بیرون میکشم .

کلانتر گفت .

عطلش کن .

سیف الله دو باره حمله کرد اینبار خیلی سریع روی پنجه .

پاهایم نشستم و همینکه او به دیوار خورد از زیر دست و پای او خنوده را بیرون کشیدم و بطرف در اتاق دویدم که فرار کنم . حساب کلانتر

بد هیبت را نکرده بودم که در اتاق نشسته است از در اتاق که می خواست بیرون بیرون بروم . او پایش را جلو پایم سد کرد . تعادل بهم خورد و با صورت

به کف حیاط افتادم همان لحظه به فکرم رسید که وانمود کنم بیهوش شده ام

سیف الله و کلانتر بالای سرم آمدند . کمترین حرکتی نکردم .

این تنها راه خلاصی از چنگ سیف الله خالدار بود . در غیر این صورت او مرا

راحت نميگذاشت و کتک جانانه‌اي به من ميزد . . .

صدای کلانتر را شنيدم .

— بيهوش شده . جواب مادرش چي بدهم .

سيف الله بالحنی که معلوم بود اندکی ترسيده گفت .

— تقصير خودش بود کلانتر گفت .

— بهرش تواتاق . شايد حالش جايباد .

سيف الله گفت .

— بگذار ببينم چيزيش شده يانه .

مرا به پشت برگرداند . . . چشمانم را بسته بودم

و درد سر زانو هايم را تحمل ميکردم .

کلانتر گفت .

— جاييش نشکسته . حتماً ضرب ديده ، بهرش تسو

اتاق هرکاري ميگويم بکن .

سيف الله مچ دست هايم را گرفت و مرا بروي زمين

بطرف اتاق کشيد . . . چشمانم را بسته بودم و درد سر زانو هايم را تحمل

ميکردم . بروي زمين ، بطرف اتاق کشيد . . . چند بار صدايم کرد

چند جاي دست و پا هايم را با دستش فشرد ، ببيند ناله ميکنم يانه

و من همچنان خود را به بيهوشي زده بودم .

سيف الله گفت .

— گمانم ترسيده . کلانتر گفت .

— جواب مادرش را چي بدهيم .

شوهرش پوزخدي زد ، گفت .

— خودم جوابش را ميدهم . آخر خانم در مقابل

ما چي ميتواند بگويد . خودش از ما بدتر است . حرکت اينکه صدايش

را بلند کند ندارد . اين پسر هم نايکي دو ساعت ديگر حالش جايباد .

خودم مواظبش هستم . تو برو بخواب .

کلانتر عصبانی شد ، گفت .

— بدبخت بیچاره گمانم یادت رفته که خرجی مس

را کی میدهد . سیف الله گفت .

— نه یادم که نرفته . کلانتر گفت .

پس آن دهن گشادات را ببند و پشت سر آن خانم

حرف نزن . اگر مقرری او نبود ، از گرسنگی مرده بودی بهینم اول برج

به اول برج کی اسکناس هارا تو مشتت میگذارد . خرج زاغی را کسی

میدهد . هان .

گفت . سیف الله جوابی نداد . . . کلانتر با همان لحن تند

— حرف بزن چرا خفه خون گرفتی .

— سیف الله گفت .

— تماش کن ، دروهمسایه ها خوابیده اند .

— حالا دیگر از دروهمسایه ها میترسی .

— من از کسی نمی ترسم .

کلانتر گفت . من میروم بخوابم . تو هم برو یک مشت

آب بصورتت بزن .

صدای پای او را که از اتاق میرفت شنیدم . . . سیف الله

بالای سرم ایستاده بود . خیلی دلم میخواست لای چشم هایم

را باز میکردم و قیافه او را میدیدم ، ولی نمیتوانستم این کار را بکنم .

دلم میخواست زمان متوقف میشد ، یا برای مادرم

و شوهرش حادثه ای رخ میداد و دیگر بر نمی گشتند . در اینک آنهادست

خالی بر میگشتند تردید نداشتم . چون خودم میدانستم آنها را کجا

فرستاده ام . دلم میخواست اگتو میلشان تصادف میکرد و هر دو شان

کشته میشدند ، چون وقتی برمی گشتند دوباره به اذیت و آزار من

می پرداختند تا حقیقت را به آنها بگویم ، و جای العاسهاران شان بدهم .

سيف الله خاندان روز نش با آن قیامه زشت و کثیفی که — داشتند برای من قابل تحمل بودند . آنها نه در جستجوی الماس بودند و نه اینکه از ماجرای الماسها چیزی میدانستند . آنها در مقابل پولی که از مادرم گرفته بودند باید مراقب من می بودند که از آن خانه فرار کنم .

حاضر بودم در آن خانه کثیف و اتامی که از لانه سگ بدتر بود بمانم ولی به آرتمان ترو تمیز خود مان برگردم .

اگر یک گوشه ای ساکت می نشستم و سرو صدای بک — مردم سيف الله با من کاری نداشت . او میخواست وظیفه اش را که مراقبت و نگهداری از من بود بنحو احسن انجام بدهد و دستمزد خوبی از مادرم بگیرد . اما من آرام و قرار نداشتم . در جستجوی راه فرار بودم .

فرار قبل از مراجعت مادرم و شوهرش . چون میدانستم با مراجعت آنها هرگونه راه فرار بروی من بسته میشود .

در آن حال که هر کف اتاق افتاده بودم ، و هوای کثیف اتاق را استشمام میکردم نقشه فرار از آنجا را در مغزم میکشیدم . ولی مهم این بود که نقشه فرار را از کجا شروع کنم . خانه آنقدر کوچک بود که فاصله از دم در اتاق تا در کوچه با قدمهای من در حدود سه قدم بود یک آدم بزرگ ، این فاصله را با دو قدم طی میکرد . ولی همین دو یا سه قدم فاصله را طی کردن چندان آسان نبود .

با این حال نمیتوانستم بکلی از خودم قطع امید بکنم باید صبر میکردم تا سيف الله و زنش مطمئن شوند که این زندانی کوچولسو به این زودیها از حال اغما بیرون میآید و قدرت فرار هم ندارد . و آن — وقت نقشه فرار را با احتیاط اجرا میکردم .

سيف الله بالای سرم ایستاده بود . صدای نفسهای — ش — رami شنیدم . حرکت کردم ، اندکی لای چشمهایم را باز کردم . او را —

جدال در باتلاق ۱۳۶

دیدم که از اتاق بیرون میرفت . بانگاه تعقیبش کردم رفت سر حوض
تامشتی آب بصورتش بزند ، حرف زنش را گوش کرده بود که گفت ، سرو
پد مشت آب بصورتت بزن

سیف الله با آب حوض کشیف ، صورت خون آلودش را شست
و دوباره به اتاق برگشت من شروع کردم به ناله کردن . ناله ها ضعیف
و از ته گلویم خارج میشد

سیف الله صدایم کرد .

— مهر داد خان ، مهر داد خان چی شده

آمیخته به ناله و بی آنکه مژه برهم بزنم گفتم .

— پاهام درد میکند ، سرزانه هام .

سیف الله ، دستش را بر سرزانه هایم گذاشت . . .

عمداً ناله را بلندتر کردم

اوزنش را صدا کرد .

— کلانتر ، کلانتر ، کجائی .

صدای کلانتر از اتاق پهلویی بلند شد .

— باز دیگرم چی شده .

سیف الله گفت .

— این پسر دارد ناله میکند گمانم پاهایش صرب دید

کلانتر بالحن بی تفاوتی گفت .

— من چه کار کنم که ناله میکند . دنیا که به آخر نرسیده

تقصیر خودش بود که میخواست فرار بکند . غصه این جور آدمهارا —

نخور ، غصه خودت را بخور که بیک عمر است داری باید بختی زندگی
میکنی .

سیف الله عصبانی شد . گفت .

— زن ، حالا که وقت این حرفها نیست . بلند شو بیاینها

کلانتر عرید .

— امان از دست تو مرد ، یک دقیقه هم از دست تو راحتی

دارم .

کمی بعد صدایش از دم در اتاقی که من و سیف الله در آنجا

بودم سیده شد .

— مگر من دکنر هستم .

سیف الله گفت .

— سر راوهاش دردم میکند ، دستم را که برانویشت گذاشتم

تا من مدبدر شد .

همانطور که چشمهایم را بسته بودم ، حس کردم کلانتر

به من نزدیک میشود . . . دست کشید را به پیشانی ام گذاشت و گفت .

— تب که ندارد .

سیف الله گفت ، خدا را شکر .

کلانتر گفت .

— تو مرده به این گندگی نمی توانستی دستت را —

پیشانی بگذاری و بفهمی تب دارد یا ندارد .

سیف الله گفت .

— خودت که میدانی این جور کارها از من ساخته نیست

حالا یک نگاه به پاهاش کن .

کلانتر فرید .

— فقط هیكل گنده کردی .

بعد دستش را به من بایم گرفت . . . کم کم دستش

را بروی ساق بایم کشید . با فشارهای خفیفی که به بایم میداد میخواست

محل درد را پیدا کند دستش که به سر زانویم رسید .

ناگه را بلندتر کردم . . .

سیف الله گفت .

جدال در باتلاق ۱۴۸

— سرزنش ضرب دیده، بدحوری هم ضرب دید .

کلانتر، پای دیگرم راهم معاینه کرد . . . و بعد بسدو ن

مقدمه خندید . . .

سیف الله بالحنی که معلوم بود از خنده زنش متعجب

شده گفت .

مگر دیوانه شده ای .

کلانتر خنده اش را قطع کرد ، گفت .

— حالا با خیال راحت میتوانیم هر دو مان بخواهیم

چون این پسره دیگر قادر به فرار کردن نیست . . چشمش کور ، تقصیر

خودش بود . اگر پایم را جلو پایش نگرفته بود .

هر دو مان باید در بدر دنبالش بگردیم .

سیف الله تازه متوجه زرنگی زنش شده —

خنده اش گرفت گفت .

— جانی کلانتر ، حالا می فهمم که زن زرنگی هستی .

کلانتر گفت .

— تا آخر عمرت هم نمی فهمی یعنی قدر زن خودت را

نمیدانی .

سیف الله گفت .

— خودمانیم اگر مهر داد فرار کرده بود . چه خاکی

بسرمان می ریختیم .

کلانتر از جا بلند شد و گفت .

— ولش کن بگذار تا صبح ناله بکند . بالاخره خوب میشود

بلند شو برو خواب . در وقت است .

سیف الله پرسید .

— زاعی خوابیده

کلا سرگفت .

.....امیر عسکری

— مثل نعل افتاده... من میروم بخوابم تو هم بلند شو بیا. چراغ را هم خاموش کن. کلانتر از اتاق بیرون رفت صدای پایش را شنیدم... کمی بعد از رفتن او، سیف الله خالدار هم که در کنار من نشسته بود بپا خاست... زن زرنگ و حيله گرش بخوابد...

نقشه من تا اینجا عالی بود. هر دوی آنها را با ناله های ساختگی فریب دادم و با اطمینان اینکه زانوهای من ضرب دیده است مرا تنها گذاشتند چون مطمئن بودند که دیگر نمیتوانم فرار کنم. بلند شدم و همانجا بر کف اتاق نشستم...

اتاق تاریک بود. چراغ حیاط هم خاموش بود. ولی چراغ اتاق آنها هنوز روشن بود. روشنائی آن بر کف حیاط افتاده بود. بلند شدم رفتم دم در اتاق ایستادم. از اتاق آنها صدای خش خش شنیده میشد خودشان را برای خواب آماده میکردند.

— آن لحاف را ببر بپنداز روی مهر داد. میترسم سرما بخورد.

سیف الله گفت.

چرا زودتر نگفتی...

کلانتر به او برخاش کرد.

— حالا مگر طوری شده. خودت میدانی. مادرش او را —

بدست تو سپرده.

فوراً برگشتم سر جایم و بر کف اتاق دراز کشیدم. سیف الله داخل اتاق شد، چراغ را روشن کرد. لحافی که با خود آورده بود آن را بروی من انداخت. یک بالش هم بر سرم گذاشت... در تمام این مدت چشمهایم را بسته بودم... لحاف بوی بدی میداد، ولی چه کار میتوانستم بکنم باید تحمل لحاف کثیف و بدبوئی آنها را میکردم. همینکه او چراغ را خاموش کرد دوبه اتاق خودشان رفتم

جدال در باتلاق ۱۴۰

لحاف پاره را بیکسو انداختم و از جا بلند شدم ... و دوباره رفتم دم در اتاق ایستادم ... چراغ اتاق آنها هم خاموش شد ... هنسوز موقع اجرای نقشه فرار نرسیده بود باید صبر میکردم که خوابشان
ببرد .

بدر خانه که چند پله ارفح حیاط بلند تر بود خیره شده -
بودم . فکر میکردم که اگر از آن در میتوانم فرار کنم در آن وقت شب در
کوچه های تاریک چگونه راه فرار را پیدا کنم .

راه فرار از آن محله ، با آنکه مادرم و شوهرش مرا با
چشمهای باز به آن خانه برده بودند ولی راهی را که طی کرده بودم
درست به ذهنم سپرده بودم نمیدانستم در چه جهتی باید فرار بکنم
فرض اگر به خیابان میرسیدم ، باز هم بدر در سر میافتادم ، با همه این
مشکلات و ناآشنائیهات تصمیم خودم را گرفته بودم ده از آن زندان فرار کنم .
از اتاق آنها صدای خروپف بلند بود . معلوم بود دهه ر
دوشان بخواب رفته اند .

آهسته و با احتیاط از اتاق بیرون آمدم . پاورچین پاورچین بدر خانه
نزدیک شدم ... چند پله را بالا رفتم . روی آخرین پله ایستادم
نگاهی بدر اتاق آنها انداختم ... بعد با احتیاط دستم را بطرف در -
بردم ... قفل بزرگی تو دستم جا گرفت ... در را قفل کرده بودند با سرب -
نومیدی سراغم آمد .

"چه کار کنم ؟" ... این سئوالی بود که از خودم کردم
از پله ها پائین آمدم که به همان اتاق برگردم . ناگهان نگاهم به نردبستان
گوشه حیاط افتاد نور ماه به سر نردبان که آن را به پله هایم تکیه داده -
بودند افتاده بود ، فکر کردم اشتباه میکنم و آنچه که می بینم سربسک
تیر چوبی است ... جلو رفتم . نردبان را با دستم لمس کردم خود ش

۱۴۱ امیر عسری

بود... از حوضحالی روی پایند نبودم. یکبار دیگر بدراتاق آنها نگاه کردم و بعد پایم را روی اولین پله مردبان گذاشتم و خودم را بالا کشیدم... پله‌ها را به سرعت بالا رفتم به آخرین پله که رسیدم و پایم را بلند کردم که روی بام بگذارم و از آنجا که حربه فرار خودم به چیز دیگری توجه داشتم. پایم به چیزی خورد... آن چیز که یک تکه تخته بود پائین افتاد... صدائی برخاست... همانجا برگف بام دراز کشیدم نگاهم را از لبه بام به اتاق سیف‌الله و زنش دوختم... در واقع حماقت کردم. نباید روی بام دراز می‌نشیدم. همان موقع که تکه تخته از زیر پایم در رفت و بداخل حیاط افتاد. باید از راه بام فرار می‌کردم. خودم را بگوچه می‌انداختم.

افتادن تخته از بالای بام، و صدائی که از آن برخاست سیف‌الله خالدار را از خواب بیدار کرد. تازه فهمیدم خوابش سنگین نیست و بگوچکترین صدا از خواب بیدار شود. چراغ اتاق را روشن شد. سیف‌الله از اتاقشان بیرون آمد. و این درست موقعی بود که به حماقت خودم پی بردم، ولی دیگر دیر شده بود باید صبر می‌کردم سیف‌الله نداهى به اطراف و لبه بام دو طرف حیاط انداخت برگشت که به اتاقشان برود. ولی دوباره از اتاق بیرون آمد. بفکرش رسید سربازان بمن بزنند و قتلش شود که من زیر آن لحاف پاره موکشیف هستم.

همیشه چراغ اتاقی که من را آنجا بیرون آمده بود روشن کرد و مرا دیدند هر اسان بطرف در خانه دوید... و بعد برگشت به اتاق خودشان. کلاستر را صدا کرد.

کلاستر، کلاستر، بلند شود. مهر داد فرار کرده.

سیف‌الله از اتاق بیرون دوید... کلاستر هم به او ملحق

شد... پرسید.

— از کجا فرار کرده؟

سیف‌الله گفت.

جدال در باتلاق ۱۴۲

— در حیاط قفل است، گمالم از پشت بام فرار کرده
آره راست است صدای افتادن یک چیزی مرا از خواب بیدار کرد.
هر دو شان سخت مضطرب شده بودند.
کلانتر در عین حال که نگران بود با عصبانیت گفت.
— چرا ماتت برده، یک داری یکن.

سیف الله بطرف نردبان دوید که خود شرا به بالای بام
برساند... من در حالی که ترس تمام وجودم را گرفته بود از کف بام بلند
شدم... کلانتر که وسط حیاط ایستاده بود مرا دید، فریاد زد.
— من دیدمش. روی بام خوابیده بود نگذار فرار کند.
سیف الله گفت.

— در حیاط را باز کن.

مجال فکر کردن نبود. از بالای بام به کوچه پریدم. گنج
شده بودم نمیتوانستم از کدام طرف باید فرار کنم. جای درنگ و فکر
کردن نبود. در جهتی شروع بدویدن کردم.
صدای سیف الله از پشت سرم بلند شد.

— تو نمیتوانی فرار کنی. جایی را بلند نیستی.

و من همچنان میدویدم، نفس به شماره افتاده بود
روشنایی چراغهای برق کوچه آنطور نبود که بتوانم مسیر فرار را درستی
تشخیص بدهم. کوچه باریک بود. یک بار هم پایم بداخل فرورفتگی
وسط کوچه رفت...

تعادل بهم خورد و هر زمین افتادم. با این حال خیلی سریع بلند
شدم و دویدم... سیف الله بدنبال من میدوید و سعی میکرد با حرف مرا
از فرار کردن منصرف کند. اما گوشم به حرفهای او بدهکار نبود.
به اول یک کوچه مرعی رسیدم. مردم بودند داخل کوچه.

بنوم یا مستعیم بروم .

داخل کوچه فرعی شدم . به کمرکش کوچه که رسیدم صدای آواز کوچه باغی
بگوشم خورد در زیر سور چراغ برق کوچه ، مردی را دیدم که —
از کنار دیوار و در جهت مخالف می آمد و آواز کوچه باغی میخواند .
سیف الله حالدار همیشه آواران مردا سید فریاد زد .
— بگیرش . نگذار فرار بکند .

مردی که آوار میخواند ، آواز ترافطع کرد . دستهایش
را از دو طرف گشود ، و راه فرار مرا بست . در حالی که نفس نفس میرد م
تا کلمات بریده گفتم .

— از سر راهم برو کنار . آن مرد می خواهد مرا بگیرد .
مرد خنده ای کرد و گفت .

— چون شما میشود . . . اول باید بدانم تویی هسنی
و آن مرد چه کاواست که می خواهد مرا بگیرد .

سعی کردم فرار کنم آن مرد من را دستم را گرفت من
بالکدبه پا شدم بلکه ولم بکند . ولی او من را محکم گرفته بود
سیف الله نزدیک میشد . بوحشت افتاده بودم . التماس کردم که
آن مرد آزادم کند . اما او که معلوم بود دست است فقط می خندید .
سیف الله با آن هیکل گنده اش به من رسید نفس نفس میزد
او و آن مرد نیمه مست هم دیگر را شناختند . سیف الله پنجه های قوی
خود را بر دلم انداخت و به آن مرد گفت .
— ممنونم علی اقا .

بعد کردم را بر پنجه های خود طوری فشار داد که
درد شدیدی حس کردم و مریدانم زدند .

— ولم کن . از چون من چی میخواهی .
مرد نیمه مست که اسمش علی آقا بود گفت .

جدال در هاتلاق ۱۴۴۰

— سیف الله خان ، موضوع چیه . این آقا پسر چه سببی
باشما دارد ؟ .

سیف الله گفت .

— بعدا " می فهمی .

علی آقا خنده ای کرد ، گفت .

— حق و حسابی میرسه یانه ؟

سیف الله گفت .

— آره علی آقا ، حق و حسابش میرسد .

نوکرتم . توبه من خدمت کردی ، اگر این پسر فرار میکرد ، زندگی
بی ریخت میشد .

علی آقا را مخاطب قرار دادم و گفتم .

— شما را بخدا مرا از دست این بیرحم نجات بدهید .

علی آقا خندید و گفت .

— پسر جون . سیف الله خان یک آدم حسابی است . آزارش

به یک موچه هم نمیرسد . بچه های این محل همه نوکرش هستند .

آقا گفت . — میچ دستم را ول کرد . سیف الله میچ دستم را گرفت و به علی

' — فردا شب توقه و خانه می بینمت .

و مرا بدنبال خود کشید .

علی آقا با صدای بلند گفت .

— حق و حساب یادت نرود سیف الله خان .

سیف الله همانطور که مرا میبرد گفت .

— نه یادم نمیرود علی آقا

دوباره صدای آواز کوچه بافی علی آقا ی نیمه مست در فضای

کوچه بلند شد

نقشه فرار بانا کامی رو بروده بود و من دوباره به هسان

خانه کشیف بر می گشتم

سيف الله حالدار ، حتمگين بود و معلوم بود شدت عمل بخارج
ميدهد .

اوباحشم گفتم .

— ارچنگ من فرار ميکني ؟

همان موقع بفکرم رسيد با اواز در دوستي در بياهم
شايد بتوانم راضي شوم که مرا آزاد کند گفتم .

— آه نوکه از وضع من خبرداري .

با همان لحن تند گفتم .

— وضع توبه من مربوط نيست .

گفتم اگر مرا آزاد کنی . پول خوبي بهت ميدهم .

آميخته به خشم پوزخندي زد و گفتم .

تو يکالف بچه ميخواي مرا با اين حرفها اغفال

کني .

از همان لحظه اي که علي آقا " ان مرد مست ولات —

راه فرار را بر من بست و دوستي مرا به سيف الله خان تحويل داد . اين
فکر مثل برق به مغزم راه يافت که براي ارام کردن او با بهتر است بگويم
خر کردن او تنهاراه اين است نه از درد دوستي وارد شوم ، شايد بتوانم
او را تطميع کنم ، اما وقتي به او گفتم ، حاضر در مقابل آزادي خود
هر مقدار پول بخواهد بدهم . . . او مسخره ام کرد و پيشنها در اينک حقه
تازه دانست و خيال کرد ميخواهم او را اغفال کنم .

نااميد نشدم و با خود گفتم " بايد سعی خودم را بکنم
هنوز دير نشده . . . گواينده سيف الله مسخره ام کرده بود ، با اين
حال لازم بود پيشنها خودم را دنبال کنم ، به او گفتم .
— من قصد اغفال تو را ندارم ، به حرفهاي من اطمينان

جدال در باتلاق ۱۴۶۰
داشته باش .

سیف الله ، این بار خندید و گفت .

— آخه ، نو یک الف بچه از کجا میتوانی مرا پولدار کنی
خودت آه در بساط نداری .

تمام مخارجت را آذر خام میدهد . آن وقت بطور —
میخواهی به من پول بدهی . نوار دجا میدانی من چقدر پول لازم دارم .
گفتم . آذر خانم مادر من است .

میج دستم که دردستش بود ، آنرا محکم فشار داد ، گفت
— این را میدانم پسر . معلوم میشود منظورم را درست
نفهمیدی .

ایستادم ، او هم ایستاد . پرسید .

— چرا ایستادی . راه بیفت .

گفتم ، یک دقیقه صبر کن ، اینجا جز من و تو کس دیگری
نیست .

— خوب ، مقصود .

— مقصودم این است که تو این کوچه خلوت که پرند ه پرند ه پر
نمیزند ، بهتر میتوانیم با هم صحبت کنیم .
سیف الله پوز خندی زد و گفت .

— عا د یگر حرفی نداریم که با هم بزنیم .

تو یک چیزی گفتی . من هم جوابت را دادم .

یعنی چرت و پرت گفتی .

گفتم . و تو هم چرت و پرت جواب دادی .

گفت گوش کن پسر سر بر سر من نگذار .

راه بیفت برویم ، کلاستر ، دم در خانه منتظر است .

مراد نهال خود کشید هیچ حور حاضر بشنیدن حرفهای

۱۴۷ امیر عسکری

من نبود . مسخره‌ام میکرد ، بی آنکه پیرسد . پولها را که هنوز مقدارش
مشخص نشده از کجا میاورم یا اینکه برای آزاد کردن من چقدر پول
میخواهد . حق داشت مسخره‌ام بکند ، چون فکر میکرد پسر بچه‌ای
بسن و سال من با حیب های خالی ، چرت و پرت میگوید .

مسخرگی او ، ناامیدم نکرد . باید پیشنهادم را دنباله
میکردم . و جواب آره "یا نه" را از او می‌گرفتم . این موضوع برای
من خیلی مهم بود . آزادی من ارزش زیادی داشت . مثل روز برایم —
روشن بود که وقتی مادرم و شوهرش از قم برگردند . رفتار و حشانه آنها
نسبت به من شدیدتر از قبل میشود . چون دست خالی بر می‌گشتند
و می‌فهمیدند که من دروغ گفته بودم .

از احمد داخل بیشتر می‌ترسیدم ، ممکن بود او زیر مشت و لگد
مرا بکشد . ترس از رو برو شدن با آن دو جنایتکار و ادارم میکرد ده بابا
سیف‌الله خالدار بیشتر صحبت کنم .

چند قدمی که رفتم ، گفتم .

— تو هنوز به من نگفته‌ای برای آزاد کردن من چقدر پول

میخواهی .

سیف‌الله بالحنی که معلوم بود می‌خواهد ثابت کند —

شورش از من بیشتر است . گفت .

— کوش کن پسر ، بار هم که داری چرت و پرت می‌گوئی

من با این حرفهای بی سروته تو خرنمیشوم . بویک الف بچه نمیتوانی من

آدم گنده را گول بزنی . من همن و سالهای خودم را سرانگشتم می

چرخانم .

— پس نمیخواهی پولدار بشی .

— نه ، نمیخواهم .

— یعنی تا ابد نمیخواهی تو این خانه فسقلی زندگی کنی .

— نکنه مخت تکان خورده .

گفتم ، مخ تو تکان خورده که نمیخواهی یک زندگی بهتر

داشته باشی .

سکوت کرد ، معلوم بود که دارد فکر میکنند . . . سردوراهی

مرار گرفته بود هم میترسید و هم اینکه موضوع پولدار شدن او را به وسوسه

انداخته بود . سکوتش را شکست گفت . .

— اول باید با کلانتر صحبت کنم . باید عقیده او را برسم .

گفتم . تو یک مرد هستی ، چطور نمیتوانی تصمیم بگیری .

سیف الله گفت .

— من در هر کاری با کلانتر مشورت میکنم .

هیچ زنی بهای عقل و فهم او نمیرسد . خوب میدانند چه کار باید بکنند

مثلاً " همین تو ، وقتی آذر خانم با من صحبت کرد که تو را پیش من

بگذارد . راستش من موافق نبودم ،

ولی کلانتر عقیده مرا عوض کرد . حالا هم باید با کلانتر

صحبت کنم ببینم او با از کردن تو موافق است یا نه .

— اگر کلانتر مخالف بود چی ؟

— هیچی . خفه خون میگیری و دیگر از این بابت خبر ف

نمیزی .

صدای کلانتر از دم در خانه شان بلند شد .

— پیدایش کردی سیف الله .

سیف الله با خوشحالی جواب داد .

— آره ، مگر میتوانست قرار بکند .

کلانتر بطرف ما آمد .

ایستاده و نزدیک شدیم . . . سیف الله به او گفت .

— علی آهنگر گرفتش .

کلانتر با دستش محکم ب سرم زد ، گفت .

— جویم مرگ شده نزدیک بود ما را بدر دسربینسد از

دستم را بلند کردم که بصورت کلانتر بزنم . . سیف الله

که میج دستم را محکم گرفته بود . مرا عقب کشید . و گفت تو از آن ماطرهای

چعوش هستی . اما من و کلانتر آدمت میکنیم .

عصبانی شدم ، گفتم .

— شما دونفر حق ندارید مرا کتک بزنید .

سیف الله گفت .

— پس خبرنگاری مادر ت چه سفارشی کرده .

کلانتر به سیف الله گفت .

— بهر ش تو خانه . حوصله شنیدن وقوق این پسر را ندارم .

سیف الله ، مرا بدنبال خود کشیدم . . . و گفت .

— کلانتر عصبانی است .

گفتم . بدرک که عصبانی است از ریخت هر دو تن بیزارم

با دست دیگرش پشت گردنم را گرفت و با پنجه های

قوی و درشت خود فشاری به گردنم داد و گفت .

— انقدر وقوق نکن .

تلاش کردم . گردنم را از زیر پنجه های او بیرون بکشم . اما

تلاش بی حاصل بود مرا بهمان شکل به خانه شان برد . داخل همان

اتاق کشیف که شدیم . مرا به وسط اتاق انداخت و گفت .

حالا که مرگت را بگذار . تو برای ما سباب زحمت شده ای .

در آن حال گفتم .

— هر قدر پول بخواهی بهت میدهم بگذار بروم .

جدال در باتلاق ۱۵۰

جوابم را نداد ، رمت دم در اتاق ایستاد ، منتظر کلانتر بود . . . بلند شدم و همانجا روی گلیم چرکو کشیف نشستم . نگاهم را بدراتاق دوختم . سیف الله ، مثل غول دم در اتاق ایستاده بود . کلانتر داخل خانه شد . و بعد صدای بسته شدن در خانه بگو شم خورد .
سیف الله او گفت .

— قفلش کن . آن نردبان را هم بخوابان .

قشه برار خیلی عالی شروع شده بود ، ولی از بخت بد دوباره بهمان خانه برگشتم . افسوس میخوردم . افسوس اینکه کاش —
کوچهرام مستقیماً رفته بودم روزنه امید هنوز بسته نشده بود باید صبر میکردم تا سیف الله باز نش صحبت بکند .

کلانتر ، داخل اتاق شد . با خنده ای آمیخته به خشم گفت .

— خیال کردی میتوانی فرار بکنی .

حرفی نزدم سیف الله رو بجانب زنش کرد و گفت .

— خدا پدر علی آهنگر را بیا مرز دهر راه فرار این پسر .

را بست ، والا از جنگمان فرار میکرد . و نمیتوانستیم پیدایش کنیم .

کلانتر از او پرسید .

— به علی آهنگر حرفی نزدی .

سیف الله گفت .

— نه ، ولی گمانم یک چیز هائی مهمیده باشد چون

میگفت ، حق و حسابش برسد .

کلانتر در حالیکه دستهایش را بکمرش زده بود گفت .

— علی آهنگر غلط کرده ، از خودش گنده تر حرف زده

حالا دیگر کارش بجائی رسیده که از ما حق و حساب میخواهد . میخواستی

بیشتر بگوئی ما خودمان حق و حساب بگیر هستیم .

۱۴۱ امیر عثمري
سيف الله گفت .

- سخت بگير کلانتر . علي آهنگر مست بود .
اگر مست نبود ، خودم کيف و حالش را مي پرسيدم .
کلانتر نگاهي به او انداخت و گفت .
- تو کيف و حالش را مي رسيدي مسخره خودت هم
ميداني که آدم بي عرضه اي هستي اگر من بالاي سرت باشم ، گارت -
تمام است همان علي آهنگر دهنش را با مشت مي بندد .
سيف الله جوابي نداد ، فهميدم که او مثل موم در دست
کلانتر است و جرات اينکه روي حرف او حرفي برند ندارد .
کلانتر ، مرا مخاطب قرار داد ، گفت .
- از حالا ببعد ، خودم بايد مراقبت باشم .
سيف الله بيمرضگي خود شيرانشان داد .
به سيف الله گفتم .
- به کلانتر بگو من چه پيشنهادي کردم .
سيف الله که از حرفهاي نيش دارزش دمع شده بود گفت .
- خفه خون بگير . من و کلانتر گول حرف هاي تو را
نيمخوريم .

کلانتر از شوهرش پرسيد .
- اين پسر چه چي گفته ، چرا از من پنهان ميکني ؟
سيف الله از دم در اتاق گفت .
- چيز مهمي نگفته .
گفتم ، چرا از خودم نمي پرسی کلانتر اگر مرا از آدم کنسي
هر چقدر پول بخواهي ميدهم .
اسم پول که آمد کلانتر عوض شد . دستش را به صورتش
که از عرق مرطوب شده بود کشيد . گفت .

جدال در باتلاقی ۱۵۲

— بیهوشم حی گفنی — کدفعه در که — گوناید بفهم —
پیشهادم را دوباره مطرح کردم .

سيف الله گفت .

— گول حرفها شر را خور میخواهد اعدا مان بکند .

کلا ستر سر او دانه کشید .

— بوحه نو . بگذار ببینم این آقا پسر چی میگویند —
صحبثت اریول میکند .

لحن او عوض شده بود ، اسم پول بگوشش خورده بود —
پول حلال مشکلات ، به من نزدیک شد و گفت .

— من دو هزار تومان میگیرم و آزادت میکنم . تو دو هزار
تومان را رد کن تا من هم در خانه را باز کنم . خوب معطل چی هستی .

انتظار من ، خیلی بیش از این مبلغ بود وقتی
رفتم دو هزار تومان را پیشنهاد کرد ، نفس راحتی کشیدم . از نظراو —
مبلغ دو هزار تومان خیلی پول بود .

سيف الله بات مسخر گفت .

— این پسر همارا دست انداخته ، پولش کجا بود —
میخواهد به ما کلک بزند .

کلا ستر با خنده ساختگی گفت .

— خودش هم میدانده نمیتواند به ما کلک بزند . هر
وقت دو هزار تومان را رد کرد آزادش میکنیم .

بعدش هم بهادر خانم میگوئیم پسر ت فرار کرد .

گفتم . هر دو تا میدانید که من دو هزار تومان پول —
خودم ندارم ، ولی حاضرم با هم برویم به یک خانقاهی در آنجا —
میتوانم دو هزار تومان بگیرم و به شما بدهم . قسم میخورم که دوزو —
کلکی در کار نباشد .

کلانتر با شور خدی که ساهای ارمحرض بود گفت .
 - پس گارد بیا یکجای سیده که اس بکوحی میخواهد
 مارارنگ کند . نه ، آفاپسر ، ما ایحوری معامله میکنیم . همیس
 جاتو این اتاق دوهزار تومان بگیریم و بعد فعل در خانه را باز میکنیم
 و میگوئیم مهر داد خان سلامت .
 با انا را حسی گفتم .

- آچه ، من که اینجای پول ندارم ، حاضر م با صد تومان
 تومان بیشتر م بدهم بشرط اینکه مرا به محلی که میگویم ببرید . به من
 اطمینان داشته باشید . قسم مخورم دست ارا پا حطا نکنم .
 کلانتر چادرش را که دور کمرش سینه بود باز کرد ، گفت .
 - پس همین جا بمان تا مادرت برگردد .
 با خشم فریاد زدم .

- من نمیخواهم مادر م را ببینم . شمارا خدا آرادم -
 کلانتر زهر خندی زد ، گفت .

- لازم نیست التماس بکنی ، اول دوهزار تومان -
 راوردن .

گفتم . ولی من الان دوهزار تومان پول ندارم .
 سیف اللہ از دم در اتاق گفت .

- پس خفه خون بگیر . شب مارا تو خراب کردی .
 کلانتر به شوهرش گفت .

- دست و پایش را با طناب بپند تا خیال هر دو مان راحت
 باشد .

سیف اللہ زیر لب گفت .

- بد فکری نیست ، گاش سر شب این کار را کرده بسودن
 با عجل معرفت که طناب بیاورد .

کلانتر مراقب من بود که فرار نکنم . دیگر امید به آزادی وجود نداشت

جدال در باتلاق ۱۵۴

آنسها به من اطمینان داشتند . اول پول را میخواستند . خیلی سعی کردم کلاستر را حاضرش کنم که با هم برویم و دو هزار تومان پول را به او بدهم .

تصمیم داشتم آنسها را به خانه مهری "ببرم و دو هزار تومان را از او بگیرم . اطمینان داشتم . بهر قیمتی شده پول را تهیه میکند .

کلا نتر و شوهرش از این میترسیدند که اگر پیشنهادم را قبول کنند . بین راه از چند آنسها فرار بکنم یا حقه ای دیگر بزنم ، اما من تصمیم داشتم پولی را که میخواستند به آنسها بپردازم . ولی کلا نتر . امید مرا به پاس مبدل کرد . خلاصه اینکه آن روز به امیدی که خودم را به آن دلخوش کرده بودم ، برویم بسته شد . باید همانجا میماندم تا مادرم و شوهرش از قم برگردند و باز صحنه های قبلی تکرار شود .

میتوانستم بوضوح ، خشم و کینه آنسها را در مراجعت از قم مجسم بکنم . در درجه اول احمد کامل دق و دلش را سر من خالی میکرد ، و بعد شکنجه ام میداد تا جای الماسها را بگویم و من جز سکوت و تحمل شکنجه های او و مادرم تصمیم دیگری نداشتم .

سيف الله خال دار به آن هيكل غول آسای خود برگشت بکرشته طناب با خودش آورده بود . مرا به سینه برگفت اتاق خوابانند مقاومت بی نتیجه بود . زنش هم کمکش در دست و پای مرا با طناب بیندد . وقتی دست و پایم را بست . مقدار طنابی ده اضافه آده بود بدور بدنم بست . با این عمل مرا طناب هیچ کرد که هیچ جور نتوانم خودم را از آن بند نجات بدهم .

زن و شوهر بدهیبت ، مرا بهمان شکل در وسط اتاق گذاشتند و به اتاق خودشان رفتند که بخوابند . در وضعی بودم . که

خوابم نمیرد .

بزحمت توانستم به پشت بعلتم اتاق تاریک بود چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود میتوانستم در اتاق را که باز بود ببینم . .

نمیدانم چه ساعتی از شب بود که شبخی کوچک داخل
اتاق سر خورد . . با صدای خفهای پرسیدم .

— تو کی هستی ؟

صدائی آهسته بگوשמ او بخت .

— من هستم . . زاغی

از خودم پرسیدم او با من چه کار دارد ؟ .

زاغی به من نزدیک شد ، در کنارم نشست گفت . کلانتر
وسیف الله ، خواب هستند . .

گفتم . چرا آمدی اینجا اگر بیدار شوند و تو را اینجا پیدا
کنند کتکت میزنند .

زاغی گفت . آنها به این زودی بیدار نمیشوند .

پرسیدم با من چه کار داری ؟

گفت . بیدار بودم که تو را با طناب بستند .

نمیدانی آن موقع که تو فرار کردی چقدر خوشحال شدم اما
وقتی دوباره برت گردانند اینجا فهمیدم تو هم مثل من آدم بدبختی
هستی .

گفتم . اگر دست و پاهایم باز بود باز هم فرار میکردم . . .

بنیم تو میتوانی طناب را از دست و پاهایم باز کنی .

زاغی گفت . این کار را نمیکشم . متأسفم .

— با هم فرار میکنیم .

— نه مهربان نمیتوانیم اول باید چراغ اتاق را روشن

کنم وقتی هم چراغ روشن بشود آنها بیدار میشوند .

— نمیخواهی کمکم کنی .

جدال در باتلاق ۱۵۶

— خیلی دلم می‌خواهد کمکت کنم ، ولی نمیتوانم .

و بعد صدای آرام گریه‌اش را شنیدم ناراحت

شدم پرسیدم .

با صدایی که معلوم بود بغض گلویش را می‌فشرد ، گفت .

— من از وقتی چشم باز کردم ، خودم را تو این خانه —

دیدم ، پدر و مادرم آدم‌های بدی هستند . اصلاً "به من محبت ندارند

طوری رفتار میکنند که انگار بچه سرراهی هستم .

سرم داد میکشند . کتکم میزنند . نمی‌گذارند بروم مدرسه

بچه‌های همسن و سال من همه شان میروند مدرسه . من دختر بدبختی

هستم و بعد به تلخی گریست .

گریه او ناراحت‌م کرد ، گفتم .

— گریه نکن ، از گریه کردن که کارها درست نمیشود .

آمیخته به گریه گفت .

— خودم میدانم که هیچوقت درست نمیشود ، با این

زندگی باید بسوزم و بسازم .

گفتم ، بلند شو برو ، ممکن است آنها از خواب بیدار شوند

و هر دو مان را کتک بزنند .

زاعی گفت .

— دلم می‌خواهد به میرم و دیگر تو این خانه نباشم

و ریخت پدر و مادر مرا زمین .

همیشه به من سرکوفت میزنند میگویند تو بدقدم هستی .

— آدم‌های احمقی هستند .

— مثل جلا دمیانند .

از این حرف او خنده ام گرفت ، گفتم .

— مگر تو جلاد را دیده ای ده میگوئی آنها مثل جلاد —

مییانند .

بالحنی صادقانه گفت .

— نه ، جلاد را ندیده ام . اما شنیده ام که به آدم های

بد و بیرحم میگویند ، مثل جلاد میمانند .

گفتم . تنها تو نیستی ده گرفتار پدر و مادری بدطینت

شده ای ، مادر من آدم بدی است . درست مثل جلاد میماند

یک ذره رحم در وجودش نیست . مرا بدست پدر بیرحم تو سپرد .

که نتوانم فرار کنم . اگر چراغ روشن بود میدیدی ، پدر و مادر تو

چطور مرا طناب پیچ کرده اند . تکان نمیتوانم بخورم . بدنم زیر فشار

طناب درد گرفته . آنها هم اصلاً " بفکر من نیستند .

— چرا مادر تو را آورده اینجا ؟

— خودم هم نمیدانم چرا .

— حتماً " یک کاری کرده ای .

گفتم . آره یک کار خوب کرده ام ، ولی فعلاً نمیتوانم

بگویم .

زافعی پرسید .

— میخواهی طناب ها را از دست و پاهایت باز کنم .

هستم . اگر اینکار را بکنی با هم از اینجا فرار میکنیم .

خوشحال شد و گفت .

— راست میگوئی .

گفتم . ولی شرطش این است که بتوانی طناب ها را باز

کنی ، ولی مشکل بتوانی ، آنها دوسر طناب را طوری گره زده اند

که فقط خودشان میتوانند بازش کنند . تازه ، تو این تاریکی چطوری

جدال در باسلاق ۱۵۴۰

میتوانی گره را باز کنی . بهتر است مرا بحال خودم بگذاری و برگردی
به اتاق خودتان .

زاغی بالحنی که معلوم بود تصمیم خودش را گرفته است

گفت .

— هر طور شده باید دست و پای تو را باز کنم .

— ولی تو نمیتوانی .

— چرا میتوانم .

به تلاش پرداخت تا دوسر طناب را که بهم گره زده بودند
بهدا کند برگف اتاق غلتیدم . دوسر طناب را تو کودی گمرم ، بهم
دره زده بودند . تلاش زاغی بی حاصل بود . از اول هم معلوم بود
با انگشتان لاغرو نحیف خود نمیتواند گره محکم طناب را باز بکند
لژیس تقلا کرده بود ، خسته شده بود ، به نفس نفس افتاد بود
ولی همچنان به تلاش خود ادامه میداد . حس میکردم ، انگشتانم
آن قدرت اولیه را از دست داده . ولی نمیخواستم او را از این کار باز
دارم . با اینحال هم نگران او بودم و هم نگران خودم . امثال اینکده
سیف الله و زنش از خواب بیدار شوند و برای سرکشی به اتاق من بیایند
خیلی زیاد بود و وقتی زاغی را در آنجامی دیدند ، پرواضح است
که او را بهادلتک میگرفتند . و مرا هم بی نصیب نمی گذاشتند .
بالاخره زاغی بزبان آمد که نمیتواند گره محکم طناب
را باز بکند گفت .

— خیلی سفت گره زده اند .

گفتم . بهت که گفتم نمیتوانی باز کنی .

تازه اگر هم چراغ را روشن میکردی باز هم نمیتوانستی .

— دلم میخواست بهت کمک میکردم .

— معنوم زاغی ، حالا بلند شو برو خواب ، زیاد در فکر

من نباش . — تشنه ات نیست .

— نه ، فقط خیلی خسته هستم ،

— من که رفتم بگیر بخواب .

— دلم نمیخواهد روی این گلیم کشیف بخوابم ، ولی

خواب کم دم دارد به من زد یک میشود .

زاغی خنده ای کرد ، از جایش بلند شد ، که به اتاق

خودشان برود پایش بدم در اتاق نرسیده بود که ناگهان

فریادی از ترس کشید و خیلی زود صدای خود را در گلو خفه کرد هیکل

غوی آسای سیف الله جلو در اتاق ظاهر شده بود .

زیر لب گفتم . خدا به زاغی رحم کند . . .

صدای دور گهور عب آور سیف الله بلند شد .

— کجا ، دختره بدجنس ، همین جا باش کارت دارم

باخشم فریاد زدم .

— بگذار برود . او کاری نکرده .

سیف الله داخل اتاق شد . چراغ اتاق را روشن کرد . و خطاب

به من گفت .

— خدمت توهم میرسم . حالا خفه خون بگیر . توهنوز

مرانشناخته ای چه جانوری هستم .

گفتم . یک جانور کشیف .

زاغی ، زبانش از ترس میندآمده بود ، از جایش تکان

نمیخورد . مثل این بود که با جریان برق برخورد کرده است . درجا

خشکش زده بود

سیف الله ، دستش را روبه زاغی بلند کرد . چنگ به موهای

اوزد ، چند بار او را بشدت تکان داد . بعد ولش کرد . زاغی نتوانست

تعادلش را حفظ کند . بر کف اتاق افتاد سکوت آمده به ترشش

جدال در باتلاق ۱۶۰
را با گریه شکست . خود شراب رکف اتاق بطرف سیف الله کشاند
در حالیکه می گریست ، برپاهای او افتاد . التماس کرد که کتکش
نزد و به کلانتر چیزی نگوید . . .

سیف الله . این خوک کثیف ، این حیوان درنده بانوی
ها ، زاغی را بگوشه ای انداخت و گفت .

— بروننه ات را صداش کن . بگو بیا داینها

زاغی چهار دست و پا بطرف در اتاق رفت .

بهمان شکل از اتاق خارج شد . تا کلانتر را صدا کند . طفلی
همچنان گریه میکرد . . .

سیف الله ، همچون درنده ای که به شکار نزدیک میشود
بطرف من آمد . . . با تمسخر گفت .

— برای فردات نقشه خوبی کشیده بودی .

ولی دیگر نمی دانستی سیف الله چهار چشمی مراقب
است .

بالحنی تند گفتم .

— من نمی خواستم فرار بکنم .

خنده ای کرد و گفت .

— دروغ نگو ، پشت دیوار ایستاده بودم می شنیدم

توزاعی ، چه حرفهایی با هم میزدید . به زاغی قول داده بودی اگر
بتواند دست پایت را باز بکند . او را هم با خودت فرار می دهی .

گفتم . شنیدی که شنیدی . هیچ غلطی نمیتوانی بکنی .

در همان موقع کلانتر ، با موهای وز کرده و چشمان
بف آلود وارد اتاق شد . . . نگاهی به من انداخت و بعد از سیف الله
برسید .

— ہار دیگہ چہ خبر شدہ . این پسرہ کہ دست و پای — ش

ہستہ است . ؟

سیف اللہ گفت .

— کجای کار هستی کلانتر ہمین چند دقیقه پیش از خواب

بیدار شدم . تشنہ ام شدہ بود ، بلند شدم رفتم آب بخورم ، صدای

حرف دونہر بگو شم خورد . خوب کہ گوش دادم دیدم صدای حرف

از این اتاق است ، پشت دیوار اتاق گوش ایستادم ، این پسرہ وزاغی

باہم گرم صحبت بودند . . .

کلانتر برگشت و نگاہی بہ پشت سر شانداخت و بعد

زاغی را صدا کرد . . . زاغی کہ مثل پیدمیلرزید آمد . دم در اتاق

ایستاد و نگاہ مضطربش را بہ کلانتر دوخت .

کلانتر بطرف او رفت . . . سیف اللہ جلو او را گرفت —

دھت . — صبر کن بقیہ اش را بگویم .

کلانتر ایستاد ، گفت .

— چون بکن . بگو ببینم چی میخوای بگوئی .

سیف اللہ ، آنچہ کہ بین من وزاغی رد و بدل شدہ

بود ، بی آنکہ یک کلمہ آن را پس و پیش بگوید ، تماماً " — — — — — " را ی

کلانتر باز گو کرد . . .

کلانتر مثل مادہ بہر فرید . . .

— جونم مرگ شدہ ، حالا کارت ہجائی رسیدہ کہ علیہ

نہو باہات کار میکنی .

یک توسری محکم بہ زاغی زد . . . دختر کا از جا — ش

تکان نخورد ، جرأتش را نداشت گوئی کلانتر ، او را طلسم کردہ بود .

— کلانتر ، دستش را بلند کرد کہ یک توسری دیگر —

بہ زاغی بزند . سیف اللہ جلو دستش را گرفت ، گفت .

جدال در بسانلاق ۱۶۴
— من حساسی از حالش در آمدم .

نواستم آن صحنه را تحمل کنم ، فریاد زدم .

رحمها به آن دختر بیچاره کار نداشته باشید .

کلانتر ، منوچه من شد هیکل سنگین خود را بسروی

من انداخت . دست کتیفش را بروی دهام گذاشت و طوری فشار

داد که فک و آرواره ام بشدت درد گرفت . صدای راعی را شنیدم .

— به مهر دادگاری نداشته باشید ، همه اش نقصی من

بود

حتی اگر دست و پایم باز بود ، نمیتوانستم خودم

را از زیر هیکل سنگین کلانتر بیرون بکشم . نفس در سینه ام پیچیده بود

و مرگ را جلو چشمانم میدیدم

سیف الله ، بزحمت توانست کلانتر را از روی من بلند

بکند کلانتر در حالی که کف برده ها ن آورده بود ، دفت .

— باید ادبش کنم که دیگر فکر فرار بر سرش نزنند

سیف الله گفت .

— تو داشتی پسر را میکشتی . حساب این را نمیکشی

که مادرش ، او را بدست ماسپرده .

کلانتر غریب .

— اگر فرار میکرد چی چه جوابی داشتی به ملدش

بدهی .

دور خودش چرخید و یک توستری دیگر به زاغی زد ، و گفت .

— بعداً "حساب تو را هم میروسم . حالا برو که مرگت

را بگذار

زاغی که گویی منتظر این فرمان بود ، شتابان از اتاق

بيرون دويد

سيف الله رو كر ديه من گفتم .

— حالا آدم شدي پاهار هم در فكر مرارهستي .

در حالي كه نفس نفس ميزدم ، گفتم .

— شما دو تا مثل دو تا حيوان درنده ميماييد ، گورتان

را گم كنيد .

كلا نتر گفتم .

— تا ميتواني وق وق كن .

بعد چراغ اتاق را خاموش كردند و به اتاق خود برگشتند

نزد يك ظهر بود كه مادر من وشوهرش بالبال و لوجه

آويزان برگشتند ، اين حالت ، از ديد من بود ، ولي حالت واقعي

انها طوري بود كه اگر كار دميزدند ، خونشان در نميآمد . راستش

ترسيدم . چون ميدانستم با من چه رفتار و حشيانه اي خواهند داشت .

دست و پاي من باز بود ، و در همان اتاق كشيده نشسته

بودم . مادر من وشوهرش داخل اتاق شدند ...

احمد كامل بي آنكه حرفي بزند . جلو آمد ، مرا از كف اتاق بلند كرد

و مثل توپ مرا كوبيد بكف اتاق و با صدائي كه از شدت خشم ميلرزيد

گفت . — مارا دست انداخته اي . ميكشمت .

و انمود كردم چيزي نميدانم . پرسيدم .

— موضوع چيه . چرا دوباره شروع كرديد .

مادر من گفت .

— ميتواني خفه خون بگيري يانه .

گفتم . اين عوض دستمزد ي است كه بايد بمن بدهيد .

احمد كامل ، دوباره مرا از كف اتاق بلند كرد ، مرا عقب برد

جدال در باتلاق ۱۴۴
پشتم را بدیوار کوید، گفت.

— آن نشانی هائی که داده بودی همش دروغ بود، آن —
مقبره، آن پیر مرد پشت قاب عکس، خودمانیم خوب بلدیم مسس و
مادرت را دست بیاندازی حالا بگو، الماسهارا کجا مخفی کرده ای —
آنها را بدست کی سپرده ای.

رفتار وحشیانه او، خونم را بجوش آورد، خشمم
نفرت و کینه در وجودم شعله ور شد. با خودم گفتم "چرا به این دزد —
جنایتکار اجازه میدهی به توطئه بکند. حالا که او و مادرت دنبال
الماسها هستند و تو هم اعتراف کرده ای که الماسها را بر داشته ای، خیلی
خوب میتوانی قدرت نمائی کنی. آنها به تو احتیاج دارند. از هارت
و هورتشان نترس

روی این فکر، به احمد کامل که دستش را به گلویم گرفته
بود، گفتم.

— دستت را بکش.

گفت. دستم را بکشم. اگر زیاد حرف بزنی، آنقدر گلویت
را فشار میدهم که جانب در برود.

گفتم. آنوقت تا آخر عمرت باید دنبال الماسها بگردی
و این ارزور را بگور ببری.

و باز دستش را بگلویم فشرد و دفت.

— داری تهدیدم میکنی

یکلگد بشکم شزدم ... مریادی از درد کشید، گلویم را اول کسرد —
و در حالیکه دستش را بشکم خرفته بود، و اندکی خم شده بود از من
فاصله گرفت ... مادرم هراسان شد.
بطرف او رفت پرسید.

— بکجا نگرده . . .

احمد کامل با آله گفت .

— زیر شکم . . من ارا الماسها گدشتم ، این پسر —

را بکشش .

مادر م اورا گذاشت و سراع من آمد . . . چند لحظه

به من خیره شد . و سپس گفت .

— این چه کاری بود که کردی .

گفتم . من هم میخواهم همین را به رسم منتها دربار ه

خودم . میخواهم بدانم ، همه مادرها با بچه شان اینطور رفتار

میکند .

مادر م با کمال وقاحت گفت .

— همه مادرها یک جور نمیشوند . من همینطور هستم —

می بینی عاشق آن الماسها هستم . تو الماسها را تحویل بده تا رفتار

من هم عوض شود .

گفتم . و اگر الماسها را تحویل ندهم .

با لحن جدی گفت .

— آن وقت رفتار مادر ت و شوهرش از این هم بدتر

میشود . گفتم . حالا که اینطور شد ، از الماسها خبری نیست

تو و شوهرت هم هر کاری دلتان میخواهد بکنید .

احمد کامل که در گوشه اتاق ایستاده بود و هنوز دستش

را به زیر شکمش بود ، گفت .

— این پسر ، حالا کردن کلفتی هم میکند .

با خشم گفتم .

— تو یکی خفه شو ، حقه باز دروغگو ، تو باعث شستی

که مادر م از پدر م طلاق بگیرد . اگر زورم بهت میرسد . میشتت .

جدال در باتلاق ۱۶۵

مادرم ، دستش را محکم بیخ گوشم حوا باند ، گفت .

— خفه شو مهر داد ، تو حق نداری با شوهرم اینطور حرف

بزنی .

دستم را بصورتم گرفتم ، به چشمهایش خیره شدم ، گفتم .

— او شوهر تو ست ، ولی برای من از یک سگ و لگژر دهم کمتر

است .

سیف الله خالدار ، در اتاق را باز کرد ، پرسید چه خبر —

شده .

مادرم سراوداد کشید .

— هر خبری باشد به تو مربوط نیست . برو بیرون ، در راهم

ببند .

سیف الله در اتاق را بست و بدن بال کارش رفت . . .

مادرم بطرف شوهرش رفت که از حال او جو یا شود . . . احمد

کامل رنگ بچهره نداشت . از درد بخود می پیچید . لگدم بجای —

حساسی خورده بود و تقریبا اورا از پهای در آورده بود . از اینکه توانسته

بودم اورا با یک لگد به آن وضع در بیاورم خوشحال بودم . دلم میسی

خواست قدرت می داشتم و حساسی از او انتقام می گرفتم .

حرفهای تند و چند پهلوی من در باره العاسها ، هردوی —

انهارا در بن بست قرار داده بود . احمد کامل وضع دیگری داشت

و تنها مادرم بود که در آن موقع باید تغییر وضع میداد . آن ها همیشه

بودند که با خشونت نمیتوانند کاری از پیش ببرند . بخصوص که من هم —

آن مهر داد مرعوب شده نبودم که با اولین حمله آنها جا بخورم —

و تسلیم شوم .

مادرم زیر کترو مودی تراز شوهرش بود . همان موقع —

که دستش را بر شانه شوهرش گذاشته بود ، در فکر بود و فکر اینکه با پسرش
 که من بودم چطور رفتار کند . آیا با خشونت یا آنکه رفتاری مادرانسه
 داشته باشد . طلحه مرد دود ، الماسهای مسروقه به ارزش یک میلیون
 دلار ، عقل ، شعور ، وحش عاطفی او را از بین برده بود . جزیه
 الماسها به چیز دیگری نمی اندیشید حتی تحمل نامل هم برایش مهم
 نبود که زنده باشد یا مرده .

مادرم دستش را از شانه احمد کشید و دوباره برگشت پیش
 من ، لبخندی خفیف که معلوم بود با اگر آن را بروی لبانش حفظ کرده
 بود ، مودی گریش را اشکار میکرد . او حرفهای مراسمک و سنگین کرده بود
 به این نتیجه رسیده بود که بالحن و رفتار ملایم شاید پسر سرش خود
 را رام کند و جای الماسها را از زبان او بشنود ، و بعد آن سنگهای درخشان
 و قیمتی را در مشت خود بگیرد و قاه قاه بخندد و بسوی زندگی نو که همه
 چیزش نو باشد بشتابد . . .

اولین دفعه ای که این حسابها را پیش خودش کرده بود ، در
 آپارتمان خود مان بود . یادم نرفته بود که احمد کامل را از اتاق من بیرون
 کرد تا با من به صحبت بنشیند ، ظاهراً " موفق هم شد ، و با نشانیهای
 ساختگی و غیر واقعی که در اختیارش گذاشتم خوشحال و خندان به
 اتفاق شوهرش رهسپارم شد تا الماسهای یک میلیون دلاری را به چنگ
 آورد . یادم نرفته بود که او در مقابل اطلاعاتی که درباره مخفی گاه
 الماسها از من گرفت ، آن طبیعت خمیث و کثیف خود را دوباره نشان
 داد . مرا به خانه سیف الله خالدار ، در یک محله پست واقع در جنوب
 شهر برد و بدست او سپرد . . . همه ایسها یادم بود ، او هم یادش نبود
 با این حال میخواست یکبار دیگر بر کی و زرنگی خود را در غائبه شانی
 یک مادر امتحان کند .

در مقابل او ، من هم بنوبه خودم زرنگ بودم ، و این زرنگی

جدال در باتلاق ۱۶۸

را او به من آموخته بود که چگونه آدمی باید باشم . تنها کاری که باید میکردم این بود که به او یعنی مادرم نشان بدهم پسرش هستم ، پسریک مادر دزد و جنایتکار که هنوز در جستجوی جنایتی دیگر است .

با علم به اینکه مادرم به چه افکار شیطانی و پلیدی میخواهد با من صحبت کند ، خودم را آماده کرده بودم که اینبار طور دیگری او را ، بیازی بگیرم . او شوهرش هردو را ، آنها در جستجوی الماسها بودند و من در جستجوی راه نجات ...

مادرم حساب کرده بود که پیروزی از آن او و احمد کامل است من هم پیش خودم اینطور حساب کرده بودم که بالاخره نجات پیدا میکنم ، مبارزه پنهانی بود ، در حالی که برویهم لبخند میزدیم ...

مادرم رودر روی من ایستاده بود ، نگاهش را به چشمانم دوخته بود . لبخند خفیف و ساختگی را همچنان بروی لبانش حفظ کرده بود . میخواست با آن لبخند به من بفهماند که بین ما تفاهم کامل وجود دارد . به آرامی گفت .

— خیلی کله شقی مهرداد . هیچ فکر نمیکردم چنین قدرت مقاومتی داشته باشی . تو حتی از تهدید هم نمی ترسی به وجودت افتخار میکنم .

خنده ام گرفت ... گفتم .

— حرفهای گنده گنده میزنی مادر ، چطور شد به این فکر افتادی که به وجود من افتخار کنی . سالهاست که با هم زندگی کرده ایم و یکدفعه نشد تو از این حرفها بزنی ... الماسها .

دستم را گرفت ، گفت .

— بهما برویم تو حیاط با هم صحبت بکنیم .

مرابد بنال خود از اتاق بیرون برد ... رفتم گوشه حیاط

راعی آنجا بسته بود و داشت با عروسک پارچه‌ای خود بازی میکرد
مادرم به او سهیب زد .

— بلند شو گورت را گم کن .

راعی با شتابزدگی عروسکش را برداشت و دوید بطرف
اتاقشان .

به مادرم گفتم . چرا به این دختر بیچاره گفتی ، بلند
شو گورت را آدم کن .

خندید و گفت .

— با امثال او باید همه پنطور حرف زد .

گفتم . طور دیگری هم میتوانستی بهش بگویی .

ناراحت شد ، گفت .

حالا مگر طوری شده که همه حواست رفته پیش آن دختره
زرد مو .

— زافای دختر بد بختی است .

— به من و تو مربوط نیست ما باید در فکر خودمان باشیم .

— کاش میتوانستیم کمکش کنیم .

با بیحوصلگی گفت .

— حالا ب حرفهایم گوش میدهی یا نه ؟

گفتم حرفت را بزن ، چی میخواهی بگویی .

گفت خودت بهتر میدانی .

— اما سها .

— درست فهمیدی .

— برای اینکه چیز دیگری بین ما وجود ندارد ، حتی

محبت ، عاطفه ، البته مفصلا علی تو هستی نه من .

باز بیحوصله شد ، گفت .

جدال در باتلاق ۱۶۰

تو اگر واقعاً مادرت را دوست داری نباید بیش از این رجش بدهی صاحب آن الماسها من و تو هستیم ، احمد کامل را به حساب نمی آوریم یک طوری از برنامه خارجش میکنیم . قول میدهم او را از جلو چشمهای تو برش دارم . به مادرت اطمینان داشته باش ، قول میدهم مثل سابق دوستت داشته باشم . از رفتار این یکی دوروزه ، معذرت میخواهم تو باید مرا ببخشی . حق باتوست . من به تو بد کردم ، و حالا نوبت توست که نشان بدهی پسر من هستی .

پرسیدم . با احمد کامل چه کار میخواهی بکنی . ازش -

طلاق میگیری ؟

مادرم لحظه ای تأمل کرد ، و سپس گفت .

- نمیدانم با او چه کار کنم . راستش دیگر از شخو شمم نیاید . باید یک کاری بکنم ، ده خودش مرا طلاق بدهد اینطوری خیلی بهتر است . زحمت من هم کمتر میشود .

گفتم . ولی اوزر بنگتراز توست . تا الماسها را نگیرد ، تو را ول نمیتکند . اینطور که من دیده ام آدم لجوج و خطرناک نیست - برای رسیدن به الماسها حاضر است دست به هر کاری بزند . حتی ممکن است مرا بکشد . تو را هم همینطور من از او میترسم . مادرم خنده ای کرد . گفت .

- تا مادرت زنده است از کسی واهمه نداشته باش تو هنوز مادرت را شناخته ای . کاری میکنم که احمد نتواند به تو چشم نگاه بکند . و اگر بخواهد لجاجت بکند و تو را شکنجه بدهد . بلائی بر سرش میاورد که آرزوی الماسها را بگور ببرد . تا امروز او را درست نشناخته بودم . حالا می فهمم چه آدم کثیف و لجنی است . از این بابت خیالت راحت باشد . از حالا به بعد او نباید

نشانی الماسهار از من بگیرد . تو خودت را بکش کنار ولی شرطش این است که جای الماسهار به مادرت بگوئی .

از همان اول هم میدانستم هدف او از رفتار محبت آمیزش که ساختگی بودن آن کاملاً محسوس بود . برای چیست . جای الماسها را میخواست بداند . شوهرش را آدمی کثیف و لجن خواند و طوری از او بدگوئی کرد ، انگار که خودش فرشته است و تازه فهمیده شوهرش آدم بد طبیعت و کثیفی است . در صورتی که خودش هم از قماش شوهرش بود . مادرم همین حریف بود ، مثل یک هنرپیشه کهنه کار ، خیلی خوب می توانست قیافه یک مادر دلسوز و سرشار از عواطف انسانی را بگیرد ولی دست او برای من رو شده بود .

مادرم آهسته دستش را به شانهام زد و گفت .

ستو فکر چی هستی .

بخودم آمدم ، لبخندی زدم و گفتم .

— داشتم فکر میکردم که الماسهای یک میلیون دلاری چقدر

شوم است .

اخمهايش را درهم کشید و با تبسم گفت .

— انتظار نداشتم این حرف را از تو بشنوم تو که خرافاتی

نبودی . شوم بودن یعنی چه ، هنوز که اتفاقی نیافتاده حادثه ای -

رخ نداده ، کسی کشته نشده که فکر کنیم الماسها شوم است . این افکار

بوچوبی معنی را از سرت بریز بیرون . این حرفها مال آدمهای بیسواد

است .

تو که یک پسر درس خوانده هستی . هیچ خوشم نیامد . قول

بده که دیگر از شوم بودن الماسها حرفی نمیزنی .

گفتم . من خرافاتی نیستم . دارم می بینم که الماسها

شوم است . اگر شوم نبود . من که پسر تو هستم . این وضع را نداشتم

جدال در باتلاق ۱۶۴۰

ترا بخدا تو را هم می‌شود گفت مادر تو و شوهرت آنهمه شکنجه‌ها را
دادید ، بعدش هم مرا آوردید تو این خانه کثیف و بدست آدم -
خبیث و بدقیافه‌ای به اسم سیف‌الله سپردید که مراقبم باشد ، بعقیده
توجه چیزی باعث شد که با من این طور رفتار بکنید . هان . خوب معلوم
است دیگر . آن الماس‌ها شوم است . اول تو را به وسوسه انداخت که
از پدرم طلاق بگیری و بعدش هم نوبت به من رسید .

مادر من زنی زیرک و زرنگ بود . انتظار داشتم از حرف‌های
من عصبانی شود ، چون قبلا هم از طرز رفتارشان انتقاد کرده بودم
ولی او اصلا "عصبانی" نشد . حتی خم به ابرو نیاورد .
آرامش ساختگی خود را همچنان حفظ کرده بود ولی میدانستم در پشت
قیافه بظاهرا رام او چه توفانی برخاسته است . توفانی از خشم و کینه
مادر من با همان لحن ملایم و اغفال‌کننده گفت .

- گذشته را فراموش کن مهرداد جون ، میدانم من به تو
بد کردم . از حالا به بعد سعی میکنم یک مادر واقعی باشم یک مادر نمونه
آنطور که توان انتظار داری . ولی شرطش این است نه تو هم پسر خوبی
باشی و لجاجت را کنار بگذاری و جای الماس‌ها را به مادر تو بگویی .
دهان باز کردم چیزی بگویم . در همان لحظه صدای احمد
کامل از توی اتاق بلند شد .

- آذر کجاستی .

مادر من گفت .

- تو همین جا باش ، من بروم ببینم این احمق چه کار دارد
بسراغ شوهرش رفت . . . و من همانجا روی پد جعبه چوبی نشستم
زاغی دم در اتاق خودش نشسته بود و مرا نگاه میکرد گلاب ترهم ، بالای
اتاق مشغول دوخت و دوز و وصله کردن بود . ولی از سیف‌الله خالدار
خبری نبود .

نگاهم را از زامی در دیدم و به آجرهای پست و بلندگف
 حیات خیره شدم . . . حرف های مادرم را که بذهنم سپرده بودم
 برای خودم بازگو کردم . حرفهای او رنگ حقیقت نداشت . سراب بود
 سراب خطرناک که در واقع مرا نابود میکرد .

مادرم پیش خودش حساب کرده بود که اگر کوچکتر پس
 تغییر در رفتار ملایم و بظاهر مادرانه اش میدهد . تمام برنامه های
 طلائی اثر از دست میدهد او با حرفه دوستی و محبت جلو آمده
 بود . امید فراوان داشت که از این طریق به هدف خود که بدست
 آوردن الماسها بود خواهد رسید . او به این نتیجه رسیده بود با من
 که پسرش هستم باید رفتاری بدور از خشونت داشته باشد تا بتواند به
 مطلوب خود برسد .

در مقابل چنین مادر هزار چهره و نیرنگ باز که اخلاقیات
 و عواطف انسانی و مادری را زیر پا گذاشته بود و خود را به گناه جبران
 ناپذیری آلوده کرده بود . چه باید میکردم . آیا برای حفظ جان خودم
 هم که شده باید تسلیم میشدم و فریب حرفهایش را میخوردم و جای
 الماسها را به او نشان میدادم ؟ یا همان برنامه اغفال کننده را ادامه
 میدادم و برای بار دوم نقشه ای طرح میکردم که او و شوهرش سراب برسند .
 الماسهای یک میلیون دلاری ، در اندیشه مادرم چنان
 جای گرفته بود که گوئی شیشه عمرش شده بود او را شناخته بودم حاضر
 بود برای دست یافتن به الماسها ، باز هم مرتکب جنایت شود . اوزنی
 پلید بود ، زنی که فقط به خود و الماسهای اندیشید .

حتی میتوانم بگویم که با الماسها بیشتر از خودش توجه

داشت .

درخشندگی آن سنگهای قیمتی چشمان حقیقت بین او را کور
 کرده بود . آنچه که در کنار این درخشندگی کور کننده میدید . زندگی

جدال در باتلاق ۱۶۴۰

ایده آل بود. همان زندگی پرزرق و برق که برای خود تصویر کرده بود و از این وحشت داشت که این زندگی برای همیشه یک تصویر خیالی باقی نماند. نگران بود، نگران آنچرا که بدن بال تلاش تبهارانه اش - جنایتی که مرتکب شده بود بدست آورده و خیلی زود از دست داده بود دیگر بار نتواند آن را با دستهایش لمس کند.

مادر مضمّن حرفهایش به احمد کامل شوهرش اشاره کرد و ده دیگر از او خوشش نمیاید، با وقاحت تمام او را آدمی کثیف و لجن خواند و گفت بطریقی خود را از شر او خلاص میکند. . . . این فکر او که در کلمات نقش بسته بود، مرا به وحشت انداخت. او برای احمد کامل چه نقشه ای کشیده بود. آیا به این فکر افتاده بود که او را هم پیش بیل "بفرستد و خود به تنهایی صاحب الماسها شود.

مادر م با افکار شیطانی و پلیدی که داشت خودش را به ناپودی می گشاید. در این راه او تنهان بود. شوهرش هم در کنارش گام بر میداشت. آنها در باتلاق وحشتناکی فرو رفته بودند. و بی آنکه خود خبر داشته باشند با هر تلاشی که میکردند پائین تر میرفتند.

حتی اگر آنها از تعقیب الماسها چشم میپوشیدند. امکان نداشت بتوانند زندگی آرام و بی دغدغهای داشته باشند. همین تلاش مذبوحانه آنها دلیل بر تشویش و وحشت از اعمالی بود که مشترکاً انجام داده بودند. بدون تردید سایه مامورین پلیس را در پشت سر خود حس میکردند و برای فرار از سایه مامورین عدالت باید کاری میکردند. . . الماسها را بدست میاوردند و بحساب خودشان ناپدید میشدند بزنگی ایده آل تحقیق می بخشیدند.

ولی امکان نداشت بتوانند با تصویر زندگی ایده آل خود جان ببخشند. چنین زندگی راحت و پر تجمل، بدون الماسها امیری

غیر ممکن بود . و الماسها با آنها فاصله زیادی داشت .

این ماجرا چندان بی شباهت به یک قمار نبود . قمار ی که سه بازیکن داشت . مادرم و شوهرش در یک طرف میز نشسته بودند ، و من در طرف دیگر . هر کدام از دو طرف سعی داشت طرف دیگر را بازنده اعلام کند . آنها با دست خالی توپ میزدند . و من با دست پر و قوی . دلیلش هم این بود که الماسها در دست من بود .

راه خشونت ، راهی موفقیتی بود برای آنها ، و حالا به این فکر امتداد داده بودند که راه جلب محبت و اعتماد را طی کنند . البته مبتکر این راه مادرم بود . چون هم عاقلتر از شوهرش بود و هم اینک به خودش را از رنگ تر و ذی حق تر از او میدانست . از حرفهای او به این نتیجه رسیدم که میخواهد در این راه تنها باشد و بنحوی شوهرش را کنار بگذارد .

مادرم با مطالبی که درباره شوهرش گفت . . . مراد افکار ترس آوری قرار داد . از خود می پرسیدم " راستی ، او با احمد کاملاً چه کار میخواهد بکند ، به چه طریق میتواند از او جدا شود جواب این سوال " نه " بود چون در طول این مدت احمد را شناخته بودم . از آن هفت خطای روزگار بود مردی سمج و بکند و در عین حال خوش و بی رحم که زندگیش از راه اعمال خلاف قانون می گذشت و با اینکه خطر را زیر گوش خود حس میکرد ، ترس و واہمه ای نداشت . از سر راه برداشتن مردی با خصوصیات احمد کاملاً کاری دشوار و شاید هم غیر ممکن می بود . با این حال مادرم نه بطور صریح ولی بالاخره به من میماند ، کاری میکند که احمد ، او را ول بکند و بدنبال کارش برود . یعنی اینکه او از الماس ها چشم میپوشد و مبادرم را طلاق میدهد و با یک خدا حامی کوتا همراه زندگیش را خدا میکند .

چطور میتوانستم قبول کنم که مادرم قدرت چنین کساری

جدال در باتلاق ۱۷۶
را دارد... به ، اودروغ میگفت ، برای دلخوشی من و جلب اعتماد
و دوستی من از شوهرش بدلوئی کرده بود . چون میدانست مسن
از احمد متنفرم .

با همه این احوال باید صبر میکردم بهینم مادرم این -
قصیه را چطور و چگونه میخواهد دنبال کنند ...

صدای راه رفتن کسی را در چند قدمی ام شنیدم . س - م
را بلند کردم . زاغی را دیدم که آرام آرام به من نزدیک میشود . -
طفلی با ترس و لرز جلو میآید ، ترس از کلانتر و مادر من ...
او ایستاد . لبخندی بی رنگ روی لبانش ظاهر
شد ، و آهسته پرسید .

- میخواهی بروی ؟

گفتم ، نمیدانم . من هم مثل تو از هیچ چیز خبر ندارم .
گفت . شنیده ام میخواهند تو را ببرند .
پرسیدم . از کی شنیدی ؟

- از بابام ، داشت باننه ام صحبت میکرد .

- نمیدانم زاغی جون . شاید تو راست شنیده باشی .

سرش را پایین گرفت و با همان لحن گفت .

- اگر تو بروی ، دلم برای تنگ میشود . من تو این خانه

تنها هستم ، پدر و مادرم مراد دوست ندارند ، مدام کتکم میزنند .

خودت که دیدی . هیچکس با من صحبت نمیکند . ولی تو تنها کسی
بودی که به من محبت کردی .

دلم بحالش سوخت . سخت متأثر شدم گفتم .

- ولی من که کاری برای تو نکردم .

کاش میتوانستم تو را از این خانه نجات بدهم .
آهی کشید ، گفت .

— اول بفكر خودت باش.

ديدم راست ميگويد، او با ز اين آزادي را داشت كسيه
بايشر از خانه شان بيرون بگذارد اما من چي.

او گرفتار الماسها نبود، تنها شكايتش از زندگسي
بود كه پدر و مادرش به او محبت نميكنند و كتكش هم ميزند.

اين تنها وجه مشترك من و زاعي بود. با اين حال وضع
او متأثر م كرده بود طوري كه وضع و موقعيت خودم را فراموش كرده بودم
دلم ميخاست تو آن خانه جهنمي كسي نبود يا همه شان در همان لحظه
ميردند و من زاعي را برمي داشتم و از آن خانه فرار ميكردم و بـــــراغ
"مهرى" مي رفتم ...

ولى در همان موقع كه من و زاعي در گوشه حياط با همـــــ
صحبت ميكردم، غولها در چند قدمي ما نقشه ميكشيدند و مراقبـــــ
بودند. البته مراقب من.

پرسيدم، تو غير از پدر و مادر ت كس ديگري را نـــــداری
كه بروي پيش آنها مثلا "دائي، خاله، ياعمه. ؟
همانطور كه سر بزر داشت گفت.

ـــــ نه، هيچكس را ندارم، اصلا كسي را نمي شناســـــم
زير لب گفتم.

ـــــ طفلک بیچاره چه قدر بايد رنج بـــــهري.

صدايم را شنيد، گفت.

ـــــ آرزو ميكنم بميرم. دلم ميخواهد از اين زندگسيـــــ
اردست اين باها و ننه راحت بشم. وقتي مردم، ديگر اينها نميتوانند
كتكم بزنند. آن بالا فرشته ها هستند آنها به من محبت ميكنند
آخه من كه گناهي نكردم ام كه آن دنيا هم عذاب بگشـــــم. يك شب كه با
نمام رفته بودم روضه، آقا روضه خوان، بالاي منبر ميگفت ...

جدال در باتلانی ۱۷۸
به کلامش ادامه داد...

پرسیدم . جواب ، چی میگفت ؟

سرش را به آرامی بلند کرد . اشک در چشمانش پاشیده بود
ارپشت پرده اشک به من چشم دوخت . . . و با صدائی که معلوم بود -
بعض راه گلویش را بسته است ، گفت .

- آمار و ضه خوان میگفت ، بچه ها پاک هستند . مثل
فرشته ها . اگر کسی بچه ای را اذیت بکند و اشکش را در بهاورد ، -
فرشتگان ، او را نفرین میکنند . بچه ها آنقدر بیگناه و پاک هستند که -
وقتی بمیرند . خداوند درهای بهشت را بروی آنها باز میکند . از -
کتک زدن بچه های خود بترسید و نگذارید خداوند بر شما خشمگین
شود .

وقتی کلامش به آخر رسید ، قطرات اشک همچون مروارید
بر گونه های پریده رنگش غلتید . و خطی از اشک بر چهره نحیف و لاغرش
کشید . خطی که نشانه رنج و عذاب بود . . .

زاعی ، آرام میگریست چون میدانست بچه ها بیگناه
و پاک هستند و کسی نباید آنها را اذیت بکند . . . او در اندیشه
اینکه اگر بچه ها بمیرند ، خداوند درهای بهشت را بروی آنها باز
میدند ، آرزوی مرگ میکرد چون در آن دنیا کلانتر و شوهرش را نمیدید
و با آنها دمخور نمیشد .

زاعی که با محیط مدرسه آشنائی نداشت و "السف
را از "ب" تشخیص نمیداد ، افکار باز و روشنی داشت . با واقعیت
زندگی در حد خودش آشنا بود و محبت را درک میکرد .

دخترکی حساس و باریک بین بود . ولی کلانتر و -

سپه الله خالدار ، روح و جسم او را زده بودند . و او در حسرت بهر
میرد . آنقدر کمبود محبت داشت که وقتی چند کلمه ای با او صحبت

۱۴۹ امیر عثمري

کردم . از حوصله‌ی حال در آورده بود و کلمات من برایش نوعی محبت بود .

گفتم . گریه کن اگر کلاستر ببیند داری گریه میکنی بسیار
آن روی سگش بالا می‌آید .

اشک‌ها پت را پاک کن دنیا اینطور می‌ماید .

بالاخره این وضع عوض میشود .

آهی کشید ، گفت .

— نه ، دیگر امیدي نیست . بیخودي به من دلخوشي

نده .

گفتم . خودت ده می بینی وضع من بدتر از وضع تو — ت
ولی به امید روزی که از این وضع خلاص بشوم ، زنده‌ام تو هم امیدوار
باش . حالا یک مشت آب بصورتت بزن .

زاغی راه افتاد که بطرف حوض برود کلانتر ، از ته
اتاق چشمش به افتاد صدایش کرد .

— آهای زاغی ، تو حیاط چه کار میکنی .

زاغی گفت .

— می‌خواهم یک مشت آب بصورتم بزنم .

کلانتر احق و بهانه گیر پرسید .

— مگر صورتت چی شده بیا جلو ببینم .

زاغی ایستاد . مرد بود صورتش را بشوید یا بهیچش

کلانتر برود سرش را بجانب من گرداند . بانگاه می‌خواست از من

بپرسد چه کار باید بکند گفتم . آن کاری که دلت می‌خواهد بکن .

و باز صدای کلانتر از ته اتاق بلند شد .

می‌شناسم . — حتماً "یک چیزی شده ، بیا جلو . من تو را خوب

زاغی نتوانست تصمیم بگیرد آن کار را که خودش خواسته

بود انجام بدهد . محکوم به اطاعت کورکورانه از مادرش بود باز هم

جدال در باتلاق ۱۸۰

به من نگاه کرد، و با قدم های لرزان بطرف اتاقشان رفت. . وقتی دم در اتاق رسید، کلانتر پیراهن وصله پینه شده سیف الله را که زیر دستش بود، بگوشه ای انداخت و از جا بلند شد و بطرف زاعی آمد و بک نگاه بصورت او انداخت، و گفت.

— برای چی در به کردی؟

زاعی نتوانست آن وضع را تحمل کند، بغضش ترکید

گفت.

— برای بدبختی خودم گریه میکنم. حالا فهمیدید.

کلانتر، وقتی این جواب تند و غیرمنتظره را از دخترش زاعی شنید. اول جا خورد. معلوم بود اولین دفعه ایست که از زاعی چنین جواب تندی می شنود. سر او داد کشید. .

— هان نفهمیدم. حالا دیگر برای بدبختی خودت گریه میکنی دلیل مرده. تا امروز از این حرفها از تو نشنیده بودم حالا چطور شد یاد بدبختی خودت افتادی. راستش را بگو.

کی این حرف را تو دهننت گذاشته که به مادرت اینطور جواب بدهی. نمیگفت. ۱ زاعی سرش را پائین گرفته بود و اشک میریخت و هیچ کلانتر که آن روی سگش بالا آمده بود دست بردار نبود چنگ به موهای او زد. سر او را بالا گرفت و با همان لحن مخصوص زن های قر شمال گفت

— چرا لال شدی جوابم را بده پرسیدم کی این حرف را تو دهننت گذاشته.

زاعی در حالیکه چشمهایش را بسته بود، و از ترس میلرزید گفت.

هیچکس، از خودم گفتم. من یک دختر بدبختی هستم شما و بابا همیشه مرا کتک میزنید.

کلانتر گفت.

— خونم مرگ شده لای دیک گاری میکی که گنگ میخوری
 بسیم کدام وقت شکم صاحب مرده ات گرسنه مانده کدام وقت لخت
 بودی و لباس تن تن بوده . حالا کارت بجائی رسیده که جلو من زبان
 درازی میخنی و از بدبختی خودت حرف میزنی .
 در همان موقع مادر من از اتاق بیرون آمد . از کلانتر
 پرسید .

— چی شده ، زاعی چکار کرده ؟
 کلانتر در حالیکه سر زاعی را تکان میداد گفت .
 — دیگر چی میخواست به شه خانم . این مردنی . حالا لا
 کارش بجائی رسیده به من که مادرش هستم جواب درشت میدهد —
 شمارا بخدا کار دنیا را ببینید . زاعی مردنی ده دماغش را بگیر پسند
 خودش در میروند ، برای من آدم شده . از بدبختی خودش حرف
 میرند از من و بابا بش هم شکایت دارد که چرا کتکش میزنیم . من میدادم
 این حرفها را کی تو دهنش گذاشت . مهر داد خان یادش داده . خودم
 از ته ایاق دیدم ده دوتائی آن گوشه حیاط داشتند با هم درد دل —
 میزدند . این همان زاعی همیشگی است . نوسرش میزدم صدداش
 در میآمد .

حالا برای من یاعی شده و زبان درازی میکند . از گونه
 حیاط با صدای بلند دهنتم .

— من یادش ندادم کلانتر . زاعی خودش معور دارد .
 همه چیز را میفهمد . نوککش میزنی .
 حالا دیگر طاقش تمام شده .
 مادر من گفت .
 — مهر داد . ساکت باش .
 گفتم . نمیتوانم ساکت باشم .

جدال در باتلاق ۱۸۲۰

کلانتر همانطور که نگاه بندن به من بود گفت .

— بر ابد خدا مهر داد خان ، دیگر لازم نیست آتش روشن

کسی .

گفتم . من همان مهر داد با پسره دیشبی هستم چطور

شد حالا مهر داد خان ندیدم . گفتم یادت رفته نو و شوهرت دیشب

چکارم کردید . دست و پایم را با طناب بستید . جای طناب ها هنوز

درد میزند . کلانتر رو بجانب مادرم درد با وفاحت تمام گفت .

— بحق چیزهای شنیده . آدر خانم باور کن دروغ —

میگوید . ما جر محبت کار دیگری نکردیم . زاغی شاهد است که ما

به او تونگفتیم .

عصبانی شدم گفتم .

— عجب زن وقیح و دروغگوئی هستی .

مادرم اخمهایش را درهم کشید ، گفت

— ساکت باش مهر داد ، تو حق نداری با کلانتر اینطور

حرف بزنی .

از جا بلند شدم ، گفتم .

— هیچ نمیدانستم تو هم از کلانتر حساب میبری .

احمد کامل از توانا قمر یاد زد .

— خفه شو مهر داد .

من هم قمر یاد زدم .

— خودت خفه شو .

مادرم بطرف من آمد . آهسته گفت .

سمتوانی بکامروز را ساکت باشی یا نه .

گفتم انتظار نداشتم . از کلانتر دفاع کنی .

آنها دیشب دست و پای مرا با طناب بسته بودند و انداختم کردند . چرانمی

۱۸۳ امیر عثمري
خواهي قبول کنی که او دروغ ميگويد .

مادر م در حالیکه تو چشمهای من نگاه ميکرد ، گفت
— اين را ميدانم سيف الله براي من تعريف کرد .
ديشب چه اتفاقي افتاده . تو نبايد فرار ميکردی
تو در گرو الماسها بودی هنوز هم وضع عوض نشده . البته تا وقتي
احمد با ماست . حالا خواهش ميکنم ساکت باش . توجه کاره .
هستی که از زاعي دفاع ميکنی . او هم پدر دارد و هم مادر خودشان
ميدانند .

گفتم . زاعي يک دختر بدبختی است . زير دست اين بابا
و نه زجر ميکشد .

مادر م با لبخندی ساختگی گفت .
— همه ما تو زندگی زجر ميکشيم . تو يک جور ، من يک جور
ديگر ، ولی بانقشهای که من کشيده ام بزودی وضع هر دو مان عوض
ميشود . هر ميگرديم بزنگی سابق خود مان توفيق يک فرصت کوتاه
به من بده ده شراين احمد را از سر خود مان کم کنم . بعد بقيه داره —
خود بخود درست ميشود .

پرسيدم . چه نقشهای کشيده ای .
گفت . بعدا " مي فهمی .
ناگهان صدای افتادن چيزی بر کف حياط بلند شد
و صدای گريه زاعي جای آنرا گرفت .

کلانتر ، زاعي را بر کف حياط انداخته ... بودن نتوانستم
جلو خود م را بگيرم و آن صحنه را تحمل کنم . خود م را به کلانتر رساندم
و با خشم گفتم .

— چرا زاعي را هلهش دادی ؟

او بادستش ، مرا کنار زد و گفت .

جدال در باتلاق ۱۸۴۰

بعد به طرف زاغی رفت خودم را بین او و زاعسی
گفتم .

تا وقتی این جا هستم نمیگذارم دست تو به این دختر
برسد .

مادرم ، خودش را به من رسانید ، دستم را گرفت و بقتدی
گفت .

— هیچ معلوم هست چه کار داری میکنی .

دستم را بطرف کلانتر گرفتم ، گفتم .

— به این زن گنده بگو که دخترش را ببر حمانه کتک
میزند ، فقط زورش به او میرسد .

صدای احمد کامل ، از پشت سرم بلند شد .

— اصلاً " هیچ معلوم هست این پسر حرف حساب — ش
چیست . همه اش تقصیر توست آدر .

سرم را بجانب احمد گرداندم . دم در اتاق ایستاده
بود ، گفتم .

— برای تو یکی که معلوم شده .

احمد گفت .

— نه با کسی که میتواند صدای تو را خفه بکند من هستم .

در همان موقع سیف الله وارد خانه شد . گفت .

— سرو صدای شما از تو کوچه شنیده میشود . کلانتر

به او گفت .

— همه این آشپهارا دخترت روشن کرده . مردی برای من

آدم شده .

بعد خطاب به زاغی که بر کف حیاط افتاده بود ، گفت .

— می‌گشمت ، بلائی بسرت میاورم که در تاریخها

بنویسند .

مادرم بالحنی ملایم به کلانتر گفت .

— تمامش کن کلانتر . برو تو اناقت .

کلانتر نگاه تنیدی به من انداخت ، گفت .

— همه آتشهارا تورو شن کردی .

حرفی نزدم . او به اناقتش برگشت .

سیف‌الله از مادرم پرسید .

بگو مگو سرچی بوده ؟

مادرم گفت . چیز مهمی نبود .

بعد یک نوک پا به زاغی زد . گفت .

— بلند شو برو دست مادرت را ببوس و بهش قـول

بده که دیگر از این حرفها نمیزنی .

زاغی سکوتش را شکست رفت .

— منکه حرف بدی نزدم .

سیف‌الله بطرف زاغی رفت . گفت .

— وقتی آدرخانم دستور میدهند ، بگو اطاعت میکنم

بلند شود دست مادرت را ببوس .

گفتم . عجب آدمهای بیرحمی هستید .

زاغی از کف حیاط بلند شد . نگاهش به من بود . نگاهی

که التماس آمیز بود . ولی من جز آنچه که دردم دیگر چه میتوانستم

بکنم ، او میدانست . خشم مادرش با دست بوسی معذرت خواهی

خاموش نمیشود و بزودی همینکه خانه خلوت شد . گرفتار خشم او میشود

و بخاطر حرفی که زده است باید کتک جانانه‌ای نوش جان بکند . در آن

موقع دیگر کسی نبود که از او دفاع بکند .

جدال در بانسلاق ۱۴۶۰

دلم بحال راعی ، دخترک نیره رور سوخت چون میدیدم
که او وضعی بدتر از من دارد ...

و این مادرم ، دست مرا گرفت . با هم بهمان اتاقی که شب گذشته
را در آنجا گذرانده بودم رفتیم . . . احمد کامل ، حالش بهتر شده
بود . ولی هنوز رنگ بصورت نداشت . لگدی که به نقطه حساس بدنش
زده بودم او را زجر داده بود . حقش بود . اگر قدرت میداشتم او را زهر
مشت و لگد می گرفتم و حسابی حالش را جامیآ ور دم .

اوضاع و احوال احمد کامل ، اینطور نشان میداد که
او بزودی از من انتقام میگیرد .

برای انتقام گرفتن بهانه ای بهتر و مؤثرتر از الما سهان بود
مطمئناً "او الما سهار را بهانه میکرد و جواب لگدی که نوش جان کرده
بود میداد . در این میان اگر به حرفهای مادرم اطمینان میکردم . باید
امیدوار میشدم که او به حمایت از من ، جلو تعرض شوهرش را میگیرد .

ولی اشکال کار این بود که مادرم را شناخته بودم و می
دانستم او آنچنان زنی نیست که روی حرف خود بایستد . اگر هم دست
بکاری میزد . هدفش جز اغفال من چیزی دیگری نبود . الما سهارا -
میخواست و برای بدست آوردن آنها حاضر بود مرا که پسرش بودم قربانی
کند .

• توحیاط که بودیم به من گفته بود برای احمد کامل شوهرش
نعشه ای کشیده که شرش را کم کند . . . این گفته او مرا به این فکر انداخت
که نشتد مادرم برای بار دوم میخواهد مرتکب جنایت شود . . . ولی
لز جنایت . راههای دیگر هم وجود داشت که شر احمد کامل را کم کند .
هر سه مان در سکوت فرورفته بودیم . مادرم آهسته بآهسته
به سیگارش میزد و فرق در افکار خود بود . احمد کامل دم در انساق
ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد . من هم بالای اتاق بدیوار تکیه

۱۸۷ امیر عشمی

داده بودم هیچ اثار و علائمی دیده نمیشد که از آن خانه لعنتی بیرون برویم . . . حتی نمیدانستم مادرم و شوهرش تا کی میخواهند در آن اتاق کثیف بمانند .

نمیتوانستم ساکت بایستم و نماشاگر قیافه های گرفته آنها باشد . باید موضوع را مطرح میکردم تا روشن شود زن و شوهر جنایتکار چه تصمیمی دارند .

— مادر میخواهم یک چیزی بپرسم .

— چی میخواهی بررسی . ؟

— حوصله شنیدن نشر اداری یانه . ؟

— آره گوشم باتوست .

احمد کامل همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت .

— اگر از وضع خودت میخواهی شکایت کنی ، بهتر است

هر چی نزدی .

مادرم به او گفت .

— تو دخالت نکن احمد . بگذار حرفش را بزند ، بعد رو—

کرده من گفت .

— چی میخواستی بگوئی .

پرسیدم . ماما کی باید تو این لانه سگ بمانیم ، مادرم گفت .

— ناهار را همینجا میخوریم و بعد راه می افتیم .

دفتم . مگر جاقحط است که اینجا ناهار بخوریم .

احمد کامل سر بجانب من گرداند ، گفت .

— هر چی مادرت میگوید باید اطاعت کنی .

گفتم . ولی نه هر چی که تو میگوئی .

پوزخندی آمیخته به خشم زد و گفت .

— به آنجا هم میرسیم که هر چی من بگویم اطاعت کنی . —

جدال در باتلاق ۱۸۸۰
هنوردیر شده .

گفتم . این آرزو را باید بگور ببری .

گفت . آوردن نوبه ایحاطبق نقشه ای بود که من کشیده بودم . مادرت هم موافقت کرد . بگدار صاف و پوست کنده بهت بگویم سرنوشت نوبسرنوشت الماسها بستگی دارد . تا وقتی الماسها بدست من نرسد . وضع تو را این که هست بدتر میشود . من کسی هستم که از تو دهنده نرها را سرانگشتم . میچرخانم . حالا تو که اصلاً "داخل آدمها" نیستی میخواهی سر من کلاه گذاری . اشتباه میکنی مهرداد . خودت را ادیت نکن الماسها را تحویل بده تا وضع به صورت سابق برگردد و کسی نیستی که بتوانی با من مبارزه کنی . در این مبارزه کسی که از بین میرود تو هستی . این را باید فهمیده باشی که احمد کاملاً براحتی می میتواند خردت بکند . بیک لگد و یک مشت و داد و فریاد خودت امیدوار نباش که بتوانی مرا از میدان بدر کنی .

گفتم . حالا من هم میخواهم یک چیزی بهت بگویم موقعی الماسها بدست میرسد که پدرم از زندان آزاد شود . این را دیگر نخوانده بودی .

او و مادرم هر دو بمن خیره شدند . . . مادرم که موضوع تازه ای بگوشش میخورد ، گفت .

- پدرت را دادگاه محکوم کرده من و احمد چطور میتوانیم آزادش کنیم . ما که کاره ای نیستیم .

با حرفی که ندانسته بر زبان آوردم کم مانده بود بین من و آب بدهم و آنچه را که باعث محکومیت پدرم شده بود و من از زبان آنها در آن شب بارانی شنیده بودم بر زبان بیاورم . خیلی زود متوجه شدم که نباید این حرف را میزدیم . چون اگر آنها می فهمیدند من از کاری که کرده اند سرد را آورده ام ، اگر یک درصد شانس زنده ماندن داشتم ، آن

را از دست ميدادم .

احمد کامل گفت .

— مهرداد چرت و پرت ميگويد . پدرش را بجرم تريپاک

قاچاق محكوم بزندان کرده اند ، و حالا از ما ميخواهد که او را آزاد —
کتيم ، واقعاً که مسخره است .

مادر م حسن کنجکاويش تحريك شده بود و مي خواست

انگيزه حرمي را که زده بودم بدانند

به من نزديک شد و گفت .

— چي باعث شد که فکر کنی من و احمد ميتوانيم پدرت

را از زندان آزاد کنيم ؟

مرد د بودم در جواب سئوال او چه بگويم .

بياد موضوعي افتادم که از زبان مادر م در روز هاشي که پدر م را —

محاکمه ميکردند شنيده بودم ، با بياد آوردن آن موضوع نفس —
راحتي کشيدم .

گفتم .

— تا آنجائي که اطلاع دارم ، پدر م علاوه بر مـ د ت

محكوميتش مبلغ خيلي زيادي هم بايد به صندوق دولت بپردازد —
شما بايد آن پول را بدهيد .

احمد کامل پوز خندي زد و بالحنی تسخراً ميگفت .

— جرّم پدر آقاراهم ما بايد بدهيم .

بعد نگاهش را به من دوخت و بالحنی تند گفت .

— به چه دليل اين کار را بکنيم .

گفتم . بدليل اينکه طالب العا سهاستيد .

عصباني شد ، گفت .

— پسره احمق ، ديوانه .

جدال در باتلانی ۱۹۰
مادر م بالحبی ریرکانه گفت .

— من قبول میکنم . ولی در حال حاضر ما پولی که بتوانیم
جریمه نقدی پدرت را به صندوق دولت بپردازیم نداریم مگر اینکه
از محل فروش الماسها این کار را بکنیم .

بعد رویش را به احمد کامل کرد و به او چشمک زد . ایسن
چشمک معنی دار او را بطر من مخفی نماد یکبار دیگر او چهره واقعی
خودش را نشان داد و ثابت کرد که همچنان با تزویر و ریاسعی دارد .
مواقع سر راه خود را کنار بزند .
احمد کامل گفت .

— حالا شد یک چیری از محل فروش الماسها این کار
را میکنیم . من هم قبول میکنم .

مادر م بی آنکه با شوهرش صحبتی نکند با اشاره چشم
به او فهماند که با پیشنهاد من مخالفت نکند . . . کامل که از آن هفت
خطهای روزگار بود و اگر هم نبود ، معنی اشاره زن ررنکتر از خودش
را می فهمید . قضیه را تا به آخر خواند ، فهمید که زن جنایتکارش که
مادر م بود فکرش را بکار انداخته و نقشه تازه ای کشیده است . نقشه ای
که روی پیشنهاد تو خالی و مسخره من طرح شده بود .

کامل بکلی عوض شد . به من روی خوش نشان داد . قبول
کرد که جریمه نقدی پدر م را از محل فروش الماسها بپردازد . تنها از این
شرط که الماسها را از من تحویل بگیرد .

او حتی پا را از این هم فراتر گذاشت و برای آنکه در باغ سیر را به مسکن
نشان بدهد و ظاهراً محبتی کرده باشد . قول داد که با نظر مادر م مبلغی
از پول فروش الماسها را بنام من کنار بگذارد و خرج تحصیل از آن محل
تأمین شود .

من برای گریز از آن بن بست آن پیشنهاد مسخره را مطرح

کردم ، آنها هم آن را قبول کردند . بدون اینکه قبول پیشنهاد من
تضمینی داشته باشد ، آن هم با چه شرطی . که من الماسها را
را دوستی تعدی میشان بکنم و به این امید بنشینم که از پول فروش
الماسها ، جریمه تعدی پدرم را میپردازند .

در واقع این من بودم که یکبار دیگر و شدیدتر از دفعه
قبل ، دست ببازی خطرناکی زده بودم ، بازی خطرناکی که پای جان
خودم در میان بود . ولی مجبور بودم مهر سکوت را از لبم بردارم
کاری کنم و نقشه ای بکشم که بتوانم هم آنها را سرگردان کرده باشم
و هم اینکه یکبار دیگر شانس خودم را بیازمایم . با مادرم و کامل نمیشود
کلنجار رفت . باید وانمود میکردم که تسلیم شده ام ، چون حداقل
این نقشه ای که من کشیدم این بود که اگر موفق نمیشدم خودم را از
چنگ آنها خلاص دهم . برای مدت کوتاهی از خشم آنها در امان بودم .
مادرم و شوهرش برای اغفال من نقشه میکشیدند و من
علیه آنها فکرم را بکار میبنداختم . من دست هر دو شان را خوانده
بودم ، و آنها فقط به این راضی شده بودند که تسلیم شده ام .
و دیگر آن پسر یکدنده و لجوج نیستم .

من در جستجوی راهی تازه بودم ، راهی که مرا
از آن بن بست خطرناک نجات بدهد .

و به آزادی برسم . جز این ، راه دیگری بفکرم نمیرسید .
برای من مثل روز روشن بود که مادرم و شوهرش ، مرا
تحت فشار میگذارند که آنها را به مخفیگاه الماسها راهنمایی کنم
چون دفعه قبل که آنها را راهنمایی کرده بودم و نشانی ساختگی داده
بودم ، دست خالی برگشته بودند . و این همان چیزی بود که
خودم میخواستم .

در آن وضع علاوه بر آنکه به خودم و نجاتم فکر میکردم

جدال در باتلاق ۱۹۲

از فکر "راغی" بیرون نمی‌روم .

احساس عجیبی به او داشتم . گوئی او را از زمان
طفولیت می‌شناختم . بی آنکه دلیلش را بدانم دلم می‌خواست به او
کمک کنم تا از شر پدر و مادرش خلاص شود .

مادرم بطرف من آمد ، باو که انگشتانش بزره‌خانه ام
زد و گفت .

— نو فکر چی هستی ؟ .

گفتم هیچی . دارم فکر می‌کنم که تا چند روز دیگر بایستد
به مدرسه بروم .

خندید و گفت .

— اینکه دیگر فکر کردن ندارد .

گفتم . با این وضعی که تو برایم درست کرده‌ای ، تازه —
می‌گوئی فکر کردن ندارد .

بالبختی معنی دار گفت .

— نه من و نه کامل ، هیچ‌کدام مقصر نیستیم ، خود ت
این وضع را درست کردی . ندانسته وارد کاری شدی که اصلاً "به‌تسو"
مربوط نبود .

کامل گفت .

— آذر جون ، مهر داد را با احتشاکن ، کاریست که
شده ، و حالا باید خود مهر داد اشتباه خود را جبران کند . وقتی
الماسه‌ها را تحویل داد ، وضع بحال اول بر میگردد . فعلاً "ماها مهر داد"
یک قرارداد بسته‌ایم . او الماسه‌ها را تحویل می‌دهد . ماهم جریمه نقدی
پدرش را می‌پردازیم .

بعد رو بجانب من کرد و گفت .

— قرارداد . از این بهتر نمی‌شود . حالا اثر این را دیدار د

گو. گفتم. این همان چیریت که خودم میخواستم. من یک
پیشهاد به شما دادم. شما هم قبول کردید.

مادرم با بسم گفت.

— مهر داد جان، شرط قبول پیشنهاد مرا فراموش کردی.

گفتم. به مادر. فراموش نکرده‌ام، اما سها را —

تحويللنا میدهم و خودم را از شرش خلاص میکنم. میدانید من به این
نتیجه رسیده‌ام که اما سها شوم است. از ساعتی که آنها را صاحب
شدم تا این ساعت جز درد سر چیز دیگری نداشتم.

مادرم بقیقه خندید و گفت.

— حاضرم چند برآن اما سها را به من بدهند —

و درد سر تو را داشته باشم.

کامل به من نزدیک شد. دستش را بپایم آورد و گفت.

— دست بده. از این ساعت من و تو با هم دوست

هستم. در حالی که دستم را میفشرد اضافه کرد.

— بین ما نباید کدورتی وجود داشته باشد.

کلماتی که از دهانش خارج میشد رنگ تزویر و ریاضت

دروغ میگفت. از آنهایی بود که بایک دستش، دست طرف را —

میشد و با دست دیگرش دسته کار درآورد و مادرم دست کمی از

بکدیگر نداشتند. کامل حتی در آن موقع هم که دست مرا میفشرد

و خودش را دوست من میدانست بخونم تشنه بود.

مادرم دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت.

— چرا ماتت برده مهر داد جان به کامل بگو —

که تو هم از او کدورتی بدل ندادی.

به کامل گفتم.

— مادرم جواب تو را داد.

دستم را از توی دختش بیرون کشیدم

جدال در باتلاق ۱۴۴

مادرم گفت .

— حالا باید یک ناهار حسابی بخوریم .

گفتم . ولی نه اینجا .

کامرو کرد به مادرم و گفت .

— انتخاب جا با مهر داد ، پول ناهار با من . شانه

بالا انداختم و گفتم .

— من جائی را بلد نیستم .

مادرم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت .

— سیم ساعت دیگر حرکت میکنیم . درست سر ساعت

یک .

مادرم ، من و شوهرش راتنها گذاشت ، به اتاق —

سیف الله و کلانتر رفت . در آن موقع حتی حدس هم نمی توانستم بزنم که او با سیف الله و کلانتر راجع به چه موضوعی دارد صحبت میکند . کامرو روی یک چهارپایه نشست ابتدا "کنجکاو نشد ، ببیند زن — ش برای چه به اتاق آنها رفته است . آن موقع زاغی در گوشه حیاط نشسته بود و مشغول پاک کردن سبزی بود .

چند دقیقه به ساعت یک بعد از ظهر مانده بود که

مادرم پیش ما برگشت . انتظار داشتم کامل از او بپرسد که در اتاق

آنها چه کار داشته است ولی او چنین سئوالی نکرد .

اما من نتوانستم ساکت باشم پرسیدم .

— تو اتاق آنها چه کار میکردی ؟

خندید و گفت .

۱۹۵ امیر عثمري

— اين كنجكاوي تو براي من قابل تحسین است . هيچي

مادر ، رفته بودم مقداري پول به آنها بدهم . من هميشه به آنها
كمك ميكنم .

گفتم . وايندعه پول بيشترى به آنها دادى چون —
زندانيان من بودند .

ناراحت شد گفتم .

— باز كه شروع كردى هراتفاقى كه افتاده فراموش كن .

از مقابلش گدشتم ، رفتم دم در اتاق ايستادم و گفتم .

— دست خودم نيست . نميتوانم فراموش كنم .

دستهايش را از پشت سر بروى شانه ام گذاشت و گفتم .

— گوش كن عزيزم ، من مادرت هستم .

گفتم . در اينكه مادرم هستى شك ندارم .

گفتم . بايد مرا ببخشى ميدانم به تو بده كردم . واين

نوهستى كه بايد گدشت داشته باشى . من و كامل هر دو مان پشيمان
هستيم .

خوب ديگر بيا شتى كنيم .

مرا بطرف خود كرد داند . و صورتم را بوسيد . . . و به اسرار

و ا دارم كرد كه من هم او را بوسم ، بايد اعتراف كنم كه بوسه من با اكسرا ه

همراه بود . وقتى بوسيدم ش چند شم شد .

كامل گفتم .

— آذر ، اين ناها را حسابى را كى بايد بخوريم .

مادرم گفتم .

— من كارى ندارم . ميتوانيم برويم .

آما دهر فتن شد يم . . . به مادرم گفتم .

— ميتوانم يك خواهش ازت بكنم .

خنده اى كرد و گفتم .

جدال در سانسلا ۱۹۶

حد آئید حوا هس یو حیری ساید که سوام احامس بد هم

گفتم . زاعی راهم با خود مان سیریم .

قیامه مسمثر کسیده ای گرفت و گفت .

— عجب نقاضائی .

کامل گفت .

— بهتر بود میگفتی عجب سلیقه ای حالا دیگه —

کارمان بجائی رسیده که زاعی را دنبال خود مان بیندازیم و سیریم —

ناهارش بدهیم .

گفتم . مگر او آدم نیست :

مادرم گفت .

— آدم با آدم خیلی فرق دارد . توداری زاعی را با

خودت مقایسه میکنی . دختره هنوز دست راست و چپش را نمیدانسد

از این تقاضای توهیج خوشم نیامد .

گفتم . حرفم را پس گرفتم .

کامل از روی چهارپایه بلند شد و گفت .

— من از گرسنگی دارم غش میکنم .

از اتاق بیرون آمدم . مادرم بدم در اتاق آنها رفست

گفتند احافظی بکند . . . سیف الله وکلانتر از اتاقشان بیرون آمدند

سیف الله دولا شد و دست مادرم را بوسید ، کلانتر هم همین کار را کرد

و مادرم سعی نکرد دستش را عقب بکشد . گوئی این راهم برای خود

تشخص میدانست .

زاعی کارش را رها کرده بود و به من مینگریست . —

چشمانش از اشک پر شده بود .

مهدید که تنها حامی او که من بودم دارد میرود . در آن خانه محقر که

بعضی از اینها شبها داشتند دیگر کسی نبود که به او می‌بست
بکند یا چند کلمه با او حرف ببرد. تنها میشد، مثل همه آن روزهایی
که پشت سر گذاشته بود.

وقتی مادرم خدا حافظی کرد، با صدای بلند گفتم:

— زاعی خدا حافظ.

با صدایی که بر حمت از گلویش خارج شد، گفت:

— سلامت مهر داد خان.

بعضی راه گلویش را بسته بود... وقتی جوابم را داد،

سرش را پایین گرفت معلوم بود که گریه میکند. احمد کامل، می‌دستم
را گرفت و بالحنی دوستانه گفت:

— بیا برویم، اینجا جای تو نبود.

از در خانه بیرون آمدیم... مادرم بدنبال ما آمد

من اصلاً "برنگشتم سیف اللہوزنشر ابینم از ریخت و قیافه هـــــ
دوشان بیزار بودم...

از کوچه پس کوچه‌های محله گذشتیم.

دست من همچنان در دست کامل بود. دوستان مراقبت از مرا بعهده
گرفته بودند که مرا نرکنم.

مادرم شانه‌هاش من می‌آمد...

به خیابان که رسیدیم سواراتو موبیل شدیم. مسافر م

بهشت فرمان بست. من و کامل هم حلونشستیم.

آن محله‌یست در جنوب تهران را پشت سر گذاشتیم

وقتی به محله خودمان رسیدیم، فهمیدم، آن‌ها را حساسی را کسی
و عده داده بودند در آپارتمان خودمان. باید بخورم.

گفتم، مثل اینکه فرار بود به یک زستوران برویم.

مادرم گفت: — بهترین کار برای استراحت و صرف عدا، آپارتمان

جدال در باتلاق ۱۹۸
خودمان است .

مرا به آرتمان خودمان بردند .

کامل که ناداخل آرتمان ، میج دستم را محکم گرفته بود
در آجاستم را اول کرده گفت .

— من میروم یک چیزی بخرم .

مادرم گفت .

— صبر کن ببینم مهر دادچی دوست دارد .

گفتم . نان خالی هم باشد میخورم .

کامل ما را تنها گذاشت . . . آزاد شده بودم ، ولی این
آزادی در یک محدوده بسیار کوچک بود . درست مثل یک قفس
در باغ وحش . کوچکترین راهی بخارج نداشت . به اتاقم رفتم . که
آنجا یادآور خاطرات گذشته ام بود . خاطراتی که امکان برگشت حتی
یک روز آن را بعید میدانستم . . . تخت خوابم بهم ریخته بود . از در
و دیوار اتاق غم میبارید . آنجا با همه خاطرات خوشی که داشتم
ولی در آن موقع برای من یک سلول زندان بود . . .
مادرم به اتاقم آمده و گفت .

— اینجا خانه خودت است . کاملاً آزاد هستی .

گفتم . ولی نه آنطور که باید آزاد باشم .

— منظورت از این حرف چیست ؟

— منظورم این است که اجازه ندارم از آرتمان خارج

شوم .

— این یکی را متأسفم .

— پس حالا معنی آزادی را فهمیدم .

گفت . ببین مهر داد ، ما یک قرارداد با هم بسته ایم

این قرارداد ما را ملزم میکند که از یکدیگر جدا نشویم و مراقب هم باشیم

گفتم . در واقع شما مراقب من هستید .

— مگر اشکالی دارد .

— نه ، بالاخره یک طوری باید به این وضع خاتمه داده

شود .

— بزودی من و تو پولدار میشویم .

— چطور است برویم به سراصل قضیه .

— کدام قضیه :

پرسیدم . بعد از اینکه ناهار خوردیم کجا باید برویم ؟

دقت . خیلی ساده است . با هم میرویم قم ، و توجای

الماسهارا به من نشان میدهی .

آن موقع دیگر احمد کامل نامی وجود ندارد . چون —

تصمیم دارم شرش را کم کنم .

پرسیدم . چه کارش میخواهی بکنی .

گفت . تو کار نداشته باش . یک طوری شرش را از آب —

میکم که خودش هم نفهمد . به مادرت اطمینان داشته باش . حالا —

استراحت بکن تا احمد برگردد .

از اتاق بیرون رفت .

نمیشد فهمید که برای شوهرش چه نقشه ای کشیده است

مطمئن بودم یک بلائی بسراومیاورد که به تنهایی صاحب هفت

میلیون تومان العاس شود . البته این چیزی بود که او خواش را —

میدید و امکان نداشت بگذارم واقعیت پیدا بکند .

حدسی که در باره قرار داد مسخره بین خودم و آنها

زده بودم درست از آب درآمده بود . تصمیم داشتند مرا به قسم

جدال در با تلاق ۴۰۰
بهرید تا در آنجا جای الماسهار نشان بدهم .

چون آنطور که خودش میگفت . احمد کامل نامی
و خود نخواهد داشت که خودش را صاحب میلیونها تومان الماس
داد .

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که زنگ در آهارتمان
به صدا درآمد . . . مادرم رفت ، در را باز کرد . . . سیف الله خالدار
بود . ورود او برای من غیر منتظره بود . مادرم راجع به سیف الله که
قرار بود به آنجا بیاید حرفی نزده بود .

کامل گفت . سیف الله درست بموقع آمدی .

سیف الله نیشش تا بنا گوشش یاز شد . گفت .

— یادم نرفته بود آقا ، چطور ممکن است خانم یسک
دستوری به من بدهند و من یادم برود ، تا حالا که سابقه نداشته
من هرچی دارم از خانم دارم . هر دستوری بدهند بادل و جان انجام
میدهم . احمد کامل گفت .

— ما میدوایم اینطور باشد .

سیف الله گفت .

— مطمئن باشید .

مادرم به سیف الله گفت .

— من همیشه از تو راضی بوده ام ، و به وفا داریت هم ایمان
دارم . حالا برو تو آن اتاق استراحت کن تا صدا بیت کنم هوا که تاریک
شد . راه میاوتیم .

و من سیف الله را تا آن بیرون رفت . . . از مادرم پرسیدم .

— برای چه سیف الله آمد ما اینجا . کجا قرار است با او .

برویم . از او چه کاری ساخته است ؟ .

مادر م یالینخندی موز گفتم .

— اوخیلی کارها میتواند بکند .

گفتم . مثلاً "چه کار مهمی ؟

احمد کامل رو کرد به مادر م گفتم .

— چرا حقیقت رابه مهر داد نمیگویی شتر سواری کسه

دولادولا ندارد .

فهمیدم که آمدن سیف الله و کار مهمی که او باید انجام

بدهد ، به من ارتباط دارد . خیلی ترسیدم . او آدم خطرناکی

بود که ذره ای رحم در وجودش یافت نمیشد . بیرحم و رذل که بهر

کاری تن میداد حتی اگر قرار بود مرتکب قتل شود . خم به ابرو نمی

آورد ...

سیف الله را اینطور شناخته بودم که برای پول دست به هر خیانتی میزد .

به مادر م نگاه کردم ، پرسیدم .

— موضوع چیست چرا از من مخفی میکنی ؟

مادر م دهان باز کرد که حرفی بزند ...

کامل گفتم . ۱ — بگذار خودم . حقیقت را به مهر داد بگویم .

ترس در وجودم رخنه کرده بود ، همان ترسی که فکس سر

میگردم دیگر بر سر اغم نمی آید ، چون در مقابل نعشه آنها ، من هم

نعشه ای کشیده بودم . ولی ورود سیف الله ، نگرانم کرد و به من هشدار

داد که به نعشه خود نباید ریاد اطمینان داشته باشم . آنها حساب همه

چیز را کرده بودند . به احمد کامل گفتم .

— چرا سالت بشدی . بگو موضوع چیست .

لبخندی که نشانه افکار شیطانیش بود بروی لبانش آورد

و گفت .

— دارم فکر میکنم موضوع را از کجا شروع کنم .

جدال در باتلاق ۲۰۳

گفتم . برای من مهم نیست اگر چه شروع کسی . من فقط
مخواهم بدانم برای چه سیف الله را در این کار دخالت داده باشد
و آنچه کار مهمی باید انجام بدهد .

او در حای خود جنبید و گفت .

— خوب گوش کن ببین چی میگویم . مگر قرار نیست
تو انعامسهارا به ماتحویل بدهی ، و ما هم جریمه نقدی پدرت را بپردازیم
سرم را تکان دادم و گفتم .

— این قرار ما بقوت خودش باقی است .

و او با همان لبخند زشت و مضمئز کننده اش گفت .

— ما با هم میرویم قم که تو جای الماس ها را نشان بدهی
و این آخرین شانس زنده ماندن نوست . منظورم این است که اگر
این دفعه هم مثل دفعه قبل به ما کلک بزنی شانس زده ماندن را از دست
میدهی .

و آن وقت سیف الله دستوری که به او داده ایم اجرا میکند
ساده تر بگویم ، تو را میکشد و حسدت را در خارج شهر توی یک گودال
میاندارد .

رنگ از صورتم پرید و سخت به وحشت افتادم . . طوری
که آسها متوجه شدند . . . مادرم گفت .

— اگر کلکی در کار نیست . چرا با بدتر سی و رنگت بهبود .
بالحنی مضطربانه گفتم .

— یعنی تو راضی میشوی که پست را بدست سیف الله
بسپری که نابودش بکند .

مادرم سرش را پایین گرفت و گفت .

— احمد کامل اینطور میخواهد نه من بهت که گفته

۲۰۴ امیر عسری

بودم الماسها مال کامل است . او حتی مرا هم تهدید کرده ده آنسر
دخالت بکنم بزندگیم خاتمه میدهد .

با صدائی لرزان گفتم .

— هیچ کلکی در کار نیست . کامل گفتم .

— امیدوارم که اینطور باشد . حالا بگذا را آخرین

حرفم را بزنم . اگر به جان خودت و مادرت علاقمند باشی سعی

نمیکنی راه رسیدن به الماسها را عوضی نشانمان بدهی .

لحظه ای مکث کرد . وبعد ادامه داد .

— یادت باشد . جلاد توان اتاق نشسته و منتظر اشاره

من یا مادرت است . سیف الله دستورات من و مادرت را کور کورانه و—

بدون چون و چرا انجام میدهد . او نوکر پول است .

برای صد تومان حاضر است آدم بکشد و دیگر برایش فرق نمیکند چه

کسی را باید بکشد .

با خودم گفتم . احمق "از تهدیدهای او نترس . فعلاً

که به او اطمینان داده ای . جای الماسها را نشان میدهی . تنها

قم هم راه زیادی را باید طی کنیم . وقتی هم به آنجا رسیدیم شاید

راه نجاتی پیدا شود . . . خودت را نیاز . نشان بده که پسر دلدار

و باشقامتی هستی . . . "

گفتم . کار به آنجا نمیرسد که شما مرا بدست سیف الله

بسیزید .

احمد کامل گفت .

من و مادرت هم جز این انتظار دیگری نداریم

فقط خواستم دلیل آمدن سیف الله را بدانم و ضمناً "اگر امکان

جدال در بستلاق ۴۰۴

نادرستی در سرمی پرورانی ، از سرت بیرون کنی . چون من و مادرت
دیگر گول حرفهای تورانم بخوریم . همان یک دفعه که به ما کلسک
زدی کافی است .

مادرم با خوشحالی ساختگی گفت .

— یک چیز دیگر ، خرج تحصیل تور از محل پول فروش
الماسهات تأمین میشود . در واقع تو هم سهم خودت را میگیری و پولدار
میشوی ،

گفتم . . همماینهايي که چند بار گفته اید قبول دارم
حالا اگر اجازه بدهید میخوام بهاتاق خودم بروم و استراحت
کنم . مادرم گفت .

— یکی دو ساعت دیگر راه میافتیم . اگر خواب
بودی خودم بیدارت میکنم .

بهاتاق خودم رفتم . . . روی تخت خواب دراز کشیدم
از بس حرفهای تکراری و تو خالی آنها را راجع به فروش الماسها
و خرج تحصیل خودم شنیده بودم حال بهم خورده بود . تو
خالی تر از همه وعدههایی که داده بود . سهم کردن من در پسرول
فروش الماس ها بود . و من جز اینکه مزخرفات آنها را بشنوم
و وانمود کنم که حرفهایشان را باور کرده ام .

و انکشد بگری نمیتوانستم نشان بدهم . . . خسته
شده بودم و دلم میخواست تنها باشم . بهاتاقم رفتم تا در سکوت
و تنهایی آنجا بهتر بتوانم درباره موقعیت خودم فکر کنم و یک
نقشه دیگر برای فرار از جنگ آنها بکشم .

نقشهای که قبلاً کشیده بودم . اینطور میخواستم
آنرا اجرا کنم . که وقتی وارد صحت حضرت محمود میشویم
تا آنها را به آن آرامگاه خصوصی راهنمایی کنم که جای الماسها

را در آنجا نشان بدهم، قبل از رسیدن به آن آرامگاه در یک فرصت کوتاه مناسب دست هر کدامشان را که میچ دست مرا تودستش میگرفت گاز بگیرم و همینکه دستم را ول کرد، خودم را به میان جمعیت پهن دازم و فرار کنم. برای من مهم نبود بعد از فرار کجا باید میرفتم مهم این بود که خودم را از جنگ آن جنایتکاران نجات بدهم. مطمئن بودم که این نقشه با موفقیت اجرا میشود اما ورود سیف الله که به شدت نگرانم کرده بود، این نقشه را بهم میزد. چون مثل روز برایم روشن بود که آنها مرا بدست سیف الله میسپردند، و او مرا قبت از مرا بعهده میگیرد...

باید یک فکر دیگری میکردم که سیف الله هم نتواند جلوم را بگیرد... راستش عقلم بجائی نمیرسید، آنها سه نفر بودند سه نفری که در وجود هیچکدام از آنها ذره ای رحم وجود نداشت. هر سه شان مثل هم بودند و مرا مثل نئین انگشتی در میان میگرفتند.

مادرم و شوهرش به من اطمینان نداشتند. چون یکبار به آنها دروغ گفته بودم و حالا برای اینکه جای آنها سهارانشان بدهم... سیف الله خالد را بهم وارد جرگه خودشان کرده بودند که مرا بترسانند. نقشه جالبی کشیده بودند و حالا نوبت من بود که این نقشه جالب آنها را بهم بزنم. ولی چطور میتوانستم این کار را بکنم، مهم بود.

خودم را بدست سرنوشت سپردم. راهی بنظر من نمی رسید و برای فکر کردن و پیدا کردن یک راه قابل اطمینان خیلی وقت داشتم. همه امیدم به وضعی بود که در قم پیدا میکردیم. انگیزه مقاومت من در برابر تهدید و فشارهای مادرم

جدال در باتلاق ۲۰۶

وشوهرش، یک چیز بود، پدرم که بیگناهی او برایم ثابت شسده بود و من همه تلاش خود را در مخفی نگاه داشتن الماسها برای آزادی پدرم بکار میبردیم، اول باید خودم را نجات میدادم و بعد بوسیله پلیس موجبات دستگیری مادرم و کامل افرام می کردم تا حقایق روشن شود و پدرم از زندان بیرون بیاید.

موضوع دیگری که زیاد به آن اطمینان نداشتم این بود که کامل، مادرم را تهدید به مرگ کرده باشد، که از من حمایت نکند. آنها از ابتدای سرقت الماسها، و همچنین قتل "بیل" و توطئه علیه پدرم باهم کار کرده بودند، و انگهی مادرم کسی بود که شیطان را درس میداد، آن وقت چطور ممکن بود کامل بتواند او را تهدید کند.

هوا تاریک شده بود، ساعتی از شب گذشته بود که بطرف قم حرکت کردیم. مادرم را ندانگی میکرد احمد کامل هم در کنارش نشسته بود، من و سیف الله هم روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودیم، سیف الله پشت سر احمد نشسته بود، آرام و خون سرد و در عین حال مراقب من هم بود. هیكل كنده‌ای داشت و خیلی هم خرزور بود با این حال آدم احمقی بود، شعور درست و حسابی نداشت فقط این را میدانست که بدون چون و چرا باید دستورات مادرم را مویمو انجام بدهد و دستمزدش را بگیرد. آینده برای او مطرح نبود آنچه که برایش مهم بود زمان حال بود.

حماقت او همین بس که خیال میکرد ممکن است من در اتومبیل را باز کنم و خودم را به خارج پرت کنم.

من در گوشه صندلی خزیده بودم و به خودم مکرر می گفتم که چه کار باید بکنم...

بین راه که کیلومترها از تهران دور شده بودیم، مادرم

۲۰۹ امیر عثمري

اتومبيل را موهف كرد . . .

گاهل برسد

- طوري سده ؟

مادر م گفت .

- آره ، يك موضوعي بعكرم رسيد بيا پائين ناهيست

بگويم .

هر دو ارا اتومبيل پياده شدند و به عقب اتومبيل

رفتند طولی بکشيد که مادر بر کشت سرش را از پنجره درست راننده

بداخل اتومبيل آورد و به سيف الله گفت .

- بيا پائين احمد منتظر توست .

سيف الله خنده ای کرد و گفت .

- ببينم چه کار بايد بکنم .

خنده او پشتم را لرزاند . گپيچ شده بودم ، پرسيدم .

- چه اتفاقي افتاده :

مادر م بالحن ملايم گفت .

- به تو مربوط نيست مهر داد جان ، محکم سرجای خودت

بشين ، پشت سرت را هم نگاه نکن .

سيف الله هيکل شده اثر حرکت داد در اتومبيل را باز

کرد و پائين رفت . . . مادر م هم بر کشت پيش کامل . . .

در حالیکه ترس برم داشته بود ، دلم ميخواست از شيشه

عقب اتومبيل نگاهی به پشت سرم بپردازم و ببينم آنجا چه خبر است

آنها چه کار ميکنند و چه چيزي باعث توقف ما شده است . ناگهان

صدای کسی را که صدای او در گلويش خفه کرده باشند بگو شم - - -

و بعد صداهای درهم و ملی نه شديد شنيدم . مثل اين بود که دو نفر با هم

گلاويز شده و یکی از آن دو نفر از پای در آمده باشد . . . بکار دیگر صدای

خفای را شنيدم . . . صدای کسی که قدرت بلند کردن صدايش را -

جدال در باتلاق نداشت ...

طولی نکشید که صداها قطع شد و بعد صدای پای کسی ده از اتومبیل دور میشد بگوشتم خورد ... دل و جرات بخرج دادم ... آهسته سرم را به عقب گرداندم و دزدکی از شیشه عقب به پشت سرم نگاه کردم در نور مات چراغهای قرمز عقب اتومبیل، مادر مرا دیدم که او طوری ایستاده بود که پشتش به اتومبیل بود، کامل و سیف الله را ندیدم ...

از خودم پرسیدم، چه اتفاقی افتاده، آنها کجا رفته اند، ان صداها از حلقوم کدام یکیشان بیرون آمده بود، آیا جنایتی اتفاق افتاده ؟

گویم از ترس خشک شده بود، حس میکردم که رنگم پریده و دست و پایم بی حس شده است، چند بار دهالم را باز کردم که مادر مرا صدا کنم و از او بپرسم که چه اتفاقی افتاده است ؟

ولی یادم آمد که او گفته بود، به تو مربوط نیست مهر داد جان، محکم سر جاییت بشین پشت سرت را هم نگاه نکن ... در حالی که از آنچه در پشت اتومبیل افتاده بود بی خبر بودم نگاهم را به رو بروی ختم ... جاده در تاریکی دهشتناکی فرو رفته بود ... من همچنان در ترس و وحشت بستم و به پشت اتومبیل صدائی شنیده نمیشد، سکوت و خاموشی آنجا مرا سرنگیز بود، گویی از جنایتی هولناک در دل تاریک شب خبر میداد.

سعی کردم، فکر اینکه در آنجا جنایتی اتفاق افتاده، از سرم بیرون کنم، ولی نتوانستم، همه چیز گویای این واقعیت بود که کامل یا سیف الله بقتل رسیده است ... فکر رفت پیش سیف الله، و به این نتیجه رسیدم که مادرم و شوهرش برای

- | | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱- سایه سلحه | ۲۳- آخرین طناب |
| ۲- چکمرزد | ۲۴- خون و تصویر (جلد ۲) |
| ۳- مردیکه مهرگز نبود | ۲۵- در مرزو حشت (جلد ۵) |
| ۴- جاسوسه چشم آبی | ۲۶- لبخند در مراسم تدفین (جلد ۲) |
| ۵- معبد عاج | ۲۷- سقوط عقابها |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۲۸- راهی در تاریکی (جلد ۲) |
| ۷- نبرد در ظلمت | ۲۹- تسمه چرمی |
| ۸- جای پای شیطان | ۳۰- دیوار آقیانوس (جلد ۲) |
| ۹- قلعه مرگ (جلد ۲) | ۳۱- خط قرمز (جلد ۲) |
| ۱۰- رد پای یک زن | ۳۲- تصویر قاتل |
| ۱۱- قصر سیاه (جلد ۳) | ۳۳- سوار بر طوفان |
| ۱۲- کاروان مرگ (جلد ۳) | ۳۴- تنهادر برابر قاتل |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (جلد ۲) | ۳۵- نقطه انفجار |
| ۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (جلد ۲) | ۳۶- جاده خاکستر (جلد ۲) |
| ۱۵- دیوار سکوت (جلد ۲) | ۳۷- ستون پنجم (جلد ۲) |
| ۱۶- سحرگاه خونین | ۳۸- سیاه خان |
| ۱۷- شب زنده داران (جلد ۴) | ۳۹- ۳ + ۱ = ۰ (جلد ۳) |
| ۱۸- نفر چهارم (جلد ۲) | ۴۰- جدال در باطل |
| ۱۹- مردی از دوزخ (جلد ۲) | ۴۱- شیطان صخره ها |
| ۲۰- یک گلوله برای تو (جلد ۲) | ۴۲- دیو رهیاهو |
| ۲۱- نبرد جاسوسان | ۴۳- مرز خشن |
| ۲۲- آنسوی خط زرد | ۴۴- نقطه تقاطع |